ای ساقی جان پر کن آن ساغرِ پیشین را

آن راه زن دل را، آن راه بُرِ دین را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۱

متن کامل برنامه شماره ۶۹۵

گنج حضور

www.parvizshahbazi.com

ای ساقی جان پر کن آن ساغرِ پیشین را

آن راه زنِ دل را، آن راه بُرِ دین را

زان می که ز دل خیزد، با روح درآمیزد

مَخمُور کند جوشَش مر چشمِ خدابین را

آن بادهٔ انگوری مر امّتِ عیسی را

وین بادهٔ منصوری مر امّتِ یاسین را

خُمهاست از آن باده، خُمهاست از این باده

تا نشکنی آن خُم را هرگز نچشی این را

آن باده به جز یك دم دل را نکند خرّم

هرگز نکُشد غم را، هرگز نَکَنَد کین را

یك قطره از این ساغر کارِ تو کند چون زر

جانم به فدا بادا این ساغرِ زرّین را

این حالت اگر باشد، اغلب به سحر باشد

آن را که براندازد او بستر و بالین را

زنهار که یارِ بد از وسوسه نفریبد

تا نشکنی از سستی مر عهدِ سلاطین را

گر زخم خوری بر رو، رو زخمِ دگر می‌جو

رستم چه کند در صَف دسته گل و نسرین را؟

باسلام واحوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۸۱ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۱

ای ساقی جان پر کن آن ساغرِ پیشین را آن راه زنِ دل را، آن راه بُرِ دین را

پس انسان رو می کند به زندگی، به خدا که ساقی جان هست، یعنی می می دهد به جان اصلی ما که هوشیاری هست، جنس خودش هست و از اوتقاضا می کند که جام شراب پیشین را که قبلا به ما می دادی همان را پر کن، که چنین شرابی دل من را که فعلا از جنس ماده هست و هم هویت شدگی هست می دزدد، همینطور راهزن دین من هم هست، دینی که از جنس باور و هم هویت شدگی ها است، درحالی که دین من دیدار توست.

حالا همین طور که می بینید مولانا این دفعه هم وضعیت انسان را به روشنی تعریف می کند و هم اتفاقی که برای او افتاده و همانطور اتفاقی که باید بیفتد و چه سببی این اتفاق خواهد بود. بارها گفتیم دوباره مختصرا توضیح بدهم برای کسانی که تازه به این برنامه پیوسته اند، که انسان از جنس خداست، ازجنس هوشیاری هست، هوشیاری بی فرم هست، بی فرم هست یعنی شکل ندارد، از جنس ماده نیست، نمی شود دیدش، نزدیکترین تشبیهی که می توانیم بکنیم فضاست. فضا که همه چیز را در برگرفته از جنس عدم هست و بارها گفتیم که فیزیکدانها به ما می گویند ۹۹/۹۹ درصد ما خالی هست، یعنی بدن ما، و آن که کوچکترین ذره هست شبیه موج هست،

پس بنابراین این که به عنوان بدن می بینیم، یا فکرهای ما، اینها همه فرماسیونهای یا شکلهای مختلف انرژی هستند، و ما که از جنس او هستیم و بی فرم هستیم، وارد این جهان می شویم و با ظریفترین ماده ها که فکر باشد، هم هویت می شویم. هم هویت می شویم یعنی چیزی می سازیم شبیه خودمان، ولی الان می دانیم هیچ موقع شبیه خود اصلیمان را نمی توانیم بسازیم برای اینکه از جنس خداست، و آن ساختنی نیست. پس آن چیزی که دراینجا می سازیم در واقع این هست که ما به عنوان هوشیاری توانایی این را داریم که به فکرها بچسبیم، یا به فکرها جان بدهیم و فکرها را بچرخانیم، و اولین فکری که با آن ما هم هویت می شویم که فکرها هم گفتم فرماسیونهای انرژی هستند، در واقع ما نمی دانیم فکر چی هست، ولی می توانیم ببینیمش.

مثلا شما می توانید بکشید عقب به صورت ناظر فکرتان را ببینید، مثلا الان دارید فکر می کنید که فردا ظهر به فلان کس که ملاقات می کنید چی بگویید الان از ذهنتان چی می گذرد و همین طور هیجانات هم قابل دید هستند، مثلا شما می دانید کی یک نفر خشمگین هست، یا شماخشمگین هستید، یا نگران هستید یا دارید می

ترسید، پس اینها گرچه که خیلی ظریف اند یعنی فکر و هیجان ولی قابل دید بوسیله اصل ما که حضور است، هستند، وقتی که می کشیم عقب و ناظر فکرمان می شویم آن نگاه کننده همان اصل ماست، همان جنس خدایی ماست که فکر را نگاه می کند و در واقع این ناظر که فکر را نگاه می کند، همین حضورهست، همین اصل ماست، که با خدا یکی هست.

اگر ما می توانستیم حضور ناظر بمانیم و جهان بیرون وسوسه نکند ما را، در واقع ما به حضور زنده شده بودیم، ولی یک لحظه ممکن است فکرمان را ببینیم وحاظر باشیم لحظه بعد یک چیزی در بیرون توجه ما را جلب کند یا جذب کند و ما کشیده می شویم به جهان، بالاخره تو یک صندوق از یک صندوق به یک صندوق دیگر وما همینطور مسلسل از این فکر به آن فکر بپریم، و بنابراین هوشیاری آمده به این جهان اولین فکری که شاید اسمش باشد یا کلمه من باشد، با اینها هم هویت شده بعد متوجه شده که وقتی مردم اسمش را صدا می کنند مردم به او نگاه می کنند، پس آن کلمه او هست و خودش را معادل آن کلمه قرار داده.

اولین بار ما خودمان را که بینهایت هستیم، مساوی یک کلمه، که فکر است قرار می دهیم، که آن اسم ما است بعد متوجه شدیم که من هم همان هست، وقتی می گویم من، من هم یک فکر هست، ولی وقتی می گویم من همان اسمم هست، خودم هستم، بارها خودم گفتم فکر دیگری را هم یادگرفتیم و فعال کردیم و با آن هم هویت شدیم وآن هم مال من هست، پس از آن که خودمان را کاهش دادیم از بینهایت به سطح یک جسم که اسم ماست، دور آن می تنیم، بوسیله فکر مال من، و هم هویت می شویم و می چسبیم به فکرهای بیشتر که آن فکرها نماینده چیزهای بیرونی هستند، و چون دایما فکر می چرخد ازچرخش این یک تصویر ذهنی بوجود می آید که اسم آن من ذهنی هست، هوشیاری آن را می سازد که در این جهان جدایی را تجربه کند، چون آن جسم هست، و جدا از دیگران هست.

پس من می آیم فکرها را می چرخانم ویک تصویر ذهنی می سازم که من ذهنی هست، براساس آن یک تصویر ذهنی هم برای کسی دیگر می سازم، مثلا برای همسرم، بچه ام، بقیه مردم و می گویم آن هم، آن هست. ولی بتدریج آن من ذهنی می شود مرکز ما و بر حسب آن جهان را می بینیم و کار می کنیم و فکر می کنیم و عمل می کنیم، این من ذهنی دید جسم ها را دارد، دید باورها را دارد و این باورها ممکن است قدیمی باشد و پوسیده باشد، و به نظرش می آید که چیزها را باید به خودش اضافه کند تا زندگیش زیاد بشود. زندگی را در چیزها می بیند در زیاد داشتن می بیند. از طرف دیگر یکی از خاصیت هایی هم که دارد خواستن هست، فکر می کند که هر

چه بیشتر بخواهد و بگیرد به خودش اضافه کند بهتر هست. زندگیش بهتر می شود و خودش بزرگتر می شود. در این خواستن ها می رنجد و خشمگین می شود و رنج و خشم و شکایت و ملامت و اینها پدید می آید، که اینها همه مشخصات من ذهنی هستند و دردهای دیگر مثلا ما اشتباه می کنیم، حس تاسف می کنیم.

اشتباه یعنی چی؟ اشتباه می گویم که من آن تصمیم را گرفتم، فلان چیز را می خواستم، دستم نیآمد یا این تصمیم را گرفتم فلان چیز را که به من اضافه شده بود از دست دادم و تاسف می خورم و یکی دیگر را ملامت می کنم، و بیشتر اوقات رنج های حاصل از دست دادن و یا بدست نیاوردن انقدر زیاد هست که نمی توانم تحمل کنم. بالاخره حس مسئولیت از بین می رود، یکی دیگر را ملامت می کنم، تا بالاخره از آن برهم، ولی اینها کار نمی کنند، و با هر چیزی هم که مهم هست و برای ما ارزش دارد برای ما، پدر و مادرمان یا جامعه برای ما تعریف کرده هم هویت می شوم و با هر چیزی که هم هویت می شوم مرکز من قرار می گیرد و پس از آن دنیا را بوسیله آن می بینم و بر حسب آنها جهان را سازماندهی می کنم کارهایم را سازماندهی می کنم.

پس مرکز من یعنی جایی که فکرهای من وعمل من سرچشمه می گیرد، همین من ذهنی و هم هویت شدگی هاست. حالا این هم هویت شدگی از بیرون شراب می خواهد، شرابی که از پولم می گیرم. شراب یعنی خوشی، حس خوش آمدن، حس بزرگی، مردم هم از پولشان می گیرند، از همسرشان می گیرند، از مقامشان می گیرند با اینها هم هویتند، از زبانشان می گیرند، حتی از دینشان می گیرند، از هر چیزی که به نظرشان با ارزش هست می گذارند مرکزشان با آن هم هویت می شوند، و از آن انرژی می گیرند. این شراب، شراب خوبی نیست مسموم کننده است.

ولی ما یک شراب دیگری قبلا می خوردیم قبل از آمدن به این جهان یا ابتدای ورود به این جهان که هنوز هم هویت نشده بودیم با فکرها و چیزهای این جهانی، بازیگوش بودیم، میل به بازی داشتیم، شاد بودیم، اگرسالم بودیم.

بنابراین می گوید که من الان شراب خوبی نمی خورم، ای خدا پرکن. ببینید که می گوید پرکن، یعنی کم نده. من الان متوجه شدم که این شرابی که از بیرون می گیرم، این شراب بیدار کننده نیست، زنده کننده نیست بلکه میراننده است بی انرژی می کند من را. آن ساغر پیشین را پر کن، از آن شراب بده که قبلا می دادی. حالا شما می دانید آن شراب قبلی هنوز وجود دارد، به محض اینکه شما تسلیم بشوید، اتفاق این لحظه را بپذیرید آن شراب جاری می شود. پس یک چنین شخصی کاملا تسلیم هست، یا آماده تسلیم هست، بارها هم گفتیم تسلیم

پذیرش اتفاق این لحظه هست بدون قید و شرط قبل از قضاوت، که ما را از جنس همین هوشیاری می کند که از اول از جنس آن بودیم و آن شراب را در وجود ما جاری می کند، که چنین شرابی راهزن دل مادی ماست.

پس این شراب را بده تا دل من را بدزدد و این باورها ودردهایی که با آنها هم هویت شدم، گذاشتم مرکزم اینها تعیین می کنند من چی فکر کنم، خدا را چه جوری ببینم، چه جوری عبادت کنم، وقتی نماز می خوانم به فکر انتقام جویی هستم، حضور ندارم، پس این هم که الان دارم اینجا، این هم دین نیست، شما بیا این را هم ببر، به من دین واقعی بده. دین واقعی، موقعی هست که شما بیایی دل من بشوی، اصلا قرار بوده شما دل من بشوی و شما هم می دانید این را، که ما آمدیم، وارد این جهان بودیم، باندازه بینهایت بودیم، چون از جنس خدا بودیم. خدا دو تا خاصیت دارد: یکی بینهایت، یکی ابدیت؛ بینهایت یعنی بینهایت عمق یا بینهایت وسعت که در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، و ابدیت هم یعنی آگاهی از این لحظه ابدی یعنی جاودانگی یعنی بی مرگی.

ما از جنس بی مرگی هستیم، ولی وقتی هم هویت می شویم با چیزها وآن را می گذاریم مرکزمان چون آنها چیزهای از بین رفتنی هستند، می ترسیم و می میریم، هی می میریم چون آن چیزها از بین می روند، بنابراین این دینی هم که من الان دارم آن دین نیست، بلکه باورهای هم هویت شده است، این را هم من نمی خواهم، این را هم ببرخودت را به جای آن بگذار، دل من را از جنس عدم کن. این بیت اول است که می بینید که همه چیز را می گوید و چیزهای دیگری که ماقبلا صحبت کردیم.

زان می که ز دل خیزد، با روح درآمیزد

مَخمُور کند جوشَش مر چشمِ خدابین را

از آن میی بده که از اعماق من از دل من، از دل حقیقی من بجوشد، نه از این دل مادی من، و با روح من با هوشیاری که هستم مخلوط بشود، درآمیزد. می بینید که وقتی که ما از بیرون شراب می گیریم، مثلا نگاه می کنیم به بچه مان می گوییم، این بچه مال من هست، منم من ذهنی هستم، و عجب بچه ای دارم، چه خوشگل هست، خوب یک خوشی به من دست می دهد، این شراب این خوشی با روح من در نمی آمیزد، این من را در مقایسه با مردم بزرگتر می کند. می گویم مردم همچون بچه ای ندارند، این بچه باهوش وخوشگل هست، البته اگر هم به نظر من ذهنیم زشت باشد وتنبل باشد، همانقدر هم زجر می کشم، که هیچ کدام از اینها درست نیست. خلاصه می که از اعماق شما می جوشد دارای شادی هست، دارای آرامش هست، دارای بینش هست، و روح شما با

این ارتعاش می کند. روح ما یعنی هوشیاری ما با انسانی هم که به حضور زنده هست، مثل مولانا با او هم ارتعاش می کند. برای اینکه او هم همچون میی را از خودش صادر می کند.

بارها گفتیم که ناظر جنس منظور را تعیین می کند. یعنی شما پدر و مادر اگر از جنس زندگی باشید، از جنس بودن باشید، آن روح بچه شما و جنس اصلی بچه شما به ارتعاش درمی آید، که اتفاقا منظور ما از آمدن به این جهان همین هست. بعدا خواهیم دید که آوردم آن دو بیت را بازم بخوانم، می گوید که ما در واقع از حیوان پریدیم انسان شدیم، هوشیاری ترقی کرده، انسان شده، ولی در انسان که می تواند من ذهنی داشته باشد همه حیوانیت را تو بکش، یعنی دیگر حیوان نیستی، اتفاقا خشم و ترس هم از مشخصات حیوانی هست.

ولی قسمت انسانی ما مربوط به این هست که چه چیزی باید انجام بدهیم، چه چیزی لازم است انجام بدهیم، مثلا نقش پدر نقش مادر اینها نقشهای انسانی هست، که هر نقشی شامل وظایف خاصی هست، بهترین پدر این کارها را می کند، بهترین مادر این کارها را می کند. ولی گفت شما این رنجش اهم بکش برای هوش، بعد گفت که هوش چیه؟ عقل کل هوشمند هست. یعنی منظور ما از آمدن به این جهان این هست که نه تنها انسان باشیم، بدانیم چه کارهایی باید برای بچه مان، برای خودمان انجام بدهیم ولی فقط این کارها نیست، این نقش ها نیست، بلکه بودن هم هوشیاری روی هوشیاری منطبق بشود، ما به خدا زنده بشویم، آن هم منظور اصلی ما بوده، برای همین می گوید که انسان را هم بکش برای آن هوش و آن هوش که ما باشیم، عقل کل هوشمند هست، یعنی عقل کلی هست که تمام جهان را اداره می کند، کاینات را اداره می کند، که ما هوشیارانه می توانیم آگاه باشیم.

پس بنابراین می گوید یک میی بده که روح من را ارتعاش بده و جوشش او چشم های من را باز کند. کدام چشممان را؟ چشم خدابینمان را، من تا حالا ماده بین بودم. اگر هم خدا را دیدم، یک تصویر ذهنی دیدم و این درست نبوده، اما چشم خدابین من چشم هوشیاری هست. من وقتی از جنس بودن هستم، نه فقط انجام دادن ها، من ذهنی بودن و خدا را نمی شناسد، برای این که ازجنس ماده هست و دید مادی دارد، فقط ماده را می شناسد. آقا بودن، می گوید بودن چیه؟ به من بگو چه کاری باید بکنم، من تشخیص می دهم چه چیزهایی باید انجام بدهم. من ذهنی فکر می کند فقط با انجام دادن به زندگی سرو سامان خواهد داد، ولی انجام دادنها همه برای بدست آوردن یا انجام یک کاری هست که لازم است اینها جای خودش را دارد.

ما بعنوان پدر وظایفی داریم یا بعنوان مادر وظایفی داریم ولی اتفاقا بچه شما که می آید به این جهان اولش بازیگوش هست، اولش از جنس زندگی هست و می خواهد به ما حالی کند که من را بشناس، من از جنس زندگیم،

من دارم به تو کمک می کنم، تو خودت را بشناسی. تو هم از جنس زندگی هستی، فقط این انجام دادنها نیست، این نقشها نیست، نقش رییسی، نقش پدر و مادری، نقش کارمندی، نقش های مختلفی که داری بازی می کنی، فقط آنها نیستند. من دارم به تو درس می دهم، بچه یک ساله که تو از جنس بودنی، ما می گوییم این عقلش نمی رسد که بچه هست. این نمی داند که آدم کالا را از کجا می گیرد، چقدر رویش می کشد به کی می فروشد سود بیشتری می برد، می گوید بازی می کنم.

بعد همین بچه می گوید من را به عنوان زندگی شناسایی کن، ما به عنوان زندگی شناسایی نمی کنیم، بلکه می گوییم این چی لازم دارد؟ لباس لازم دارد، غذا لازم دارد، چقدر باید بخوابد، به مدرسه باید برود، مدرسه که می آید باید Home work را بکند، غذاش را بخورد، دندان هاش را مسواک بزند، بخوابد به موقع، اینها هست، نقش‌هایی که بازی می کنیم. آیا ما توجه بدون منظور و بدون مشروط هم به بچه مان می دهیم؟ نه. برای اینکه خودمان ازآن جنس نیستیم. این بچه ما اشتهای این را دارد، ولع این را دارد، آرزوی این را دارد که ما خداییت را در او بشناسیم و می گوید منم دارم کمک می کنم تو خداییت خودت را بشناسی، که ما توجه به آن نداریم، برای این که چشم خدابین نداریم، و یواش یواش او را هم مثل خودمان می کنیم. می گوییم چشم خدا بینت را ببند وچشم ماده بینت را باز کن، خودت را مقایسه کن، من ذهنی درست کن و همه آنها.

می گوید که یک میی به ما بده که این روح ما را به ارتعاش دربیاورد. جوشش این می در درون من، چشم خدا بینم را که چشم همین هوشیاری من هست باز کند، یعنی من را به آن هوشیاری اولیه تبدیل کند. معنیش این هست که شما آنقدر باید تسلیم بشوید و اتفاق این لحظه را بپذیرید که امروز هم خواهیم دید، برویم جلو و تا آن اتفاق بیفتد و به آخر برسیم، یعنی ما به حضور زنده بشویم.

درما هوشیاری خودش را تشخیص بدهد از من ذهنی، یواش یواش از من ذهنی جدا بشود، من ذهنی متلاشی بشود،شناسایی بشود، دردهای شما شناسایی بشود، همه بیفتد، تا چشم خدابین شما باز بشود وشما تماما از جنس حضور بشوید و هوشیاریتان عوض بشود، بجای هوشیاری مادی ذهنی، هوشیاری حضور بشود و هوشیاری خدابین بشود. از حالا به بعد من تک بیتی ها یا چند بیتی هایی از مثنوی را خواهم خواند که بیشترش هم از دفتر چهارم هست، ولی در هر بیتی یک خاصیت خاصی، یک معنی خاصی، در نظرم هست، که آن را می گویم، و رد می شوم و این توضیحات روشن خواهد کرد، که وقتی من ذهنی هستیم، چه خصوصیاتی داریم، وقتی از جنس هوشیاری هستیم چه خصوصیاتی داریم. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۸۶

میریِ من تا قیامت باقی است میریِ عاریتی خواهد شکست

میری یعنی امیری، هرکسی به حضور زنده می شود و امیر می شود، تا قیامت باقی هست، برای این که آگاه می شود از این لحظه ابدی، اما کسی که امیری را ازجهان قرض می کند، براساس هم هویت شدگیها امیر می شود، چون هم هویت شدگیها از بین خواهند رفت، پس به زودی خواهد شکست، پس شما میری عاریتی نمی خواهید. نمی خواهید از پولتان از مقامتان اهمیت قرض کنید، اهمیت شما به حضورتان و اصلتان هست. آماده می شویم که رها کنیم این هوشیاری جسمی را و به حضور زنده بشویم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۹۰

گفت پیغمبر که وقتِ امتحان آمد اکنون، تا گمان گردد عیان

می گوید پیغمبر فرموده که الان برای هر انسانی موقع امتحان هست، همین لحظه، که گمانش که همین دید من ذهنی هست، دید هم هویت شدگیهاست، تبدیل به عیان بشود. عیان یعنی به طور عینی و یقین شما به زندگی زنده شدید، و ریشه دارید، یا به بینهایت خدا زنده شدید، یا خیلی عمیق هستید، بطور یکه می دانید زنده هستید و خردمندید و به خدا وصلید و از آن طرف شما فکرتان را می گیرید، یعنی زندگی فکرتان را روی ذهنتان می نویسد و مرکزتان دیگر مادی نیست. وقت امتحانش همین لحظه هست، شما امتحان کنید ببینید آیا گمانتان تبدیل به عیان شده یا نه؟ برحسب هم هویت شدگیها فکر می کنید وعمل می کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۹۶

چون بدیدند از وی آن امرِ عظیم پس مُقِر گشتند آن میران ز بیم

این بیت هم می گوید که: شما نباید بخاطر ترس ایمان بیاورید، و مُقر بشوید. شما الان از روی آگاهی و دانش می دانید که من ذهنی نباید بماند، نباید من ذهنی را نگهداریم، بگوییم شما یک کار عجیب و غریب انجام بدهید، من تحت تاثیر قرار بگیرم، نه. شما از روی کشش عشقی که آن هوشیاریتان می کشد به سوی زندگی به سوی خدا، می روید و مقر هستید که از جنس زندگی هستید و از جنس من ذهنی نیستید و من ذهنی توهم هست. اگر از روی ترس می گویید این را، این قبول نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۹۸

مُلکِ بربَسته چنان باشد ضعیف مُلکِ بررُسته چنین باشد شریف

ملک یعنی پادشاهی و امیری، بربسته یعنی غیراصیل، وابسته به جهان، کسی که هم هویت شدگیها را گذاشته مرکزش، از آنها پادشاهی را قرض می گیرد، یعنی متکی به جهان هست، پادشاهی‌اش ضعیف هست، در خطرهست. اما برسته اصیل و حقیقی که روی زندگی رسته و الان عمق دارد، این پادشاهی و این امیری برجهان شریف هست، شما کدام را می خواهید؟

اگر دومی را می خواهید هم هویت شدگیها را رها کنید، شناسایی کنید، رها کنید. هم هویت شدگی با دردها و انباشتگیها که ما از اول انجام داده ایم. هیچکس نیست که هم هویت شدگی نداشته باشد، هیچکس نیست که اول من ذهنی را در مرکزش قرار نداده باشد و نگفته باشد هرچه بیشتر بهتر، و هرچه سریعتر ما این موضوع را متوجه بشویم بهتر هست. هرکدام از این ابیات یک قسمتی از موضوع را روشن می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۰۰

نامشان را سیلِ تیزِ مرگ برد نام او و دولتِ تیزش نمرد

پس شما می بینید که اگر براساس چیزهای آفل که به صورت هم هویت شدگی در مرکز ما قرار گرفتند، نام درست کنیم، مثلا یک آدم ثروتمندی باشیم، آن موقع هم وقتی زنده بودیم، اهمیت داشتیم، مردم احترام می گذاشتند، قدرت داشتیم، نام این ها را سیل تیز مرگ، برده، کارشان را هم برده،اصلاً کاری نداشتند. اما دولت مولانا هیچ موقع از بین نخواهد رفت. پس وقتی براساس حضور ما حس وجود می کنیم و از آنجا ما چیزی می آفرینیم، فکر نیک می کنیم، ساختار نیک درست می کنیم، که خرد زندگی جاری می شود، این ابدی هست. کار مولانا ابدی هست، مرگ نمی تواند اینها را بشوید ببرد. مرگ فقط چیزهایی را که براساس چیزهای این جهانی ساخته شده و آدم اهمیت پیدا کرده از بین می تواند ببرد. شما کدام را می خواهید؟ می خواهید جاودانه بمانید؟ یا می خواهید وقتی مردید دیگر کسی از شما یاد نکند؟ یا اثرهم نداشته باشد. ببینید مولانا کی بوده ما از نوشته هاش داریم استفاده می کنیم برای بیداری خودمان.

خوب امروز در اول غزل گفت که به صورت مناجات، ما از خدا می خواهیم آن شرابی که قبلا می خوردیم به ما بدهد. چشم خدابین ما را باز کن، ما از جنس تو هستیم. ما هم هویت شدیم با چیزهای این جهانی، مرکز مادی

پیدا کردیم. درد در مرکز ماست، ما تسلیم هستیم، تو بیا ما را شفا بده و رها کن. این یک جور صحبت هست که زندگی به ما به اندازه کافی هوشیاری و خرد داده که این موضوع را تشخیص بدهیم. حالا یکی می گوید: نه، من نمی فهمم، من می خواهم من ذهنی را حفظ کنم، من لطف خدا را هم قبول ندارم، و حالا اینطوری می گوید مولانا: می گوید این دل به خواه نیست، من در این لحظه به تو لطف می کنم ولی اگر قبول نکنی، این راه را نیایی، از جهان برنگردی و بخواهی از جهان هویت بگیری و خوشبختی بگیری، حس امنیت بگیری، من تورا رها نمی کنم و دردهای من تورا رها نخواهد کرد. می گوید

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۰۲

گر تو را عقل ست، کردم لطف ها ور خری، آورده‌ام خر را عصا

اگر عقل داری که داریم ما، لطف های زیادی به تو کردم. لطفی که به ما کرده ما را از حیوان پرانده به انسان و در انسان هم به ما نشان می دهد، که مرتب کسی سابقه زندگیش را بررسی کند، که انجام دادن ها کافی نبوده، پس این که ما نقش پدری را مثل ماشین بازی کنیم، یا نقش مادر را، یا نقش کارمندی را، یا نقش خدمتگزار مردم را این کافی نیست، و،شما هم یا بنده هم بعنوان پدر و مادر دیده ایم که کافی نیست. شما نقش پدری یا مادری را بسیار عالی بازی کردید. هرچیزی بچه تان می خواست خریدید، دادید، خدمتش را کردید، بیست ساله شده بسیار خشمگین بوده، رنجیده، می دانید چرا؟

می گوید چرا من را به عنوان زندگی شناسایی نکردید؟ ما اصلا خبر نداشتیم که این بچه از اول می خواسته شناسایی بشود به عنوان زندگی، عشق می خواست، عشق شناسایی خود در دیگران هست، شناسایی زندگی یا خدا در جهان دویی است در جهان مادی هست. هرکسی هوشیارانه خدارا در جهان مادی بشناسد به عشق رسیده. خوب ما برای این کار آفریده شدیم. از زبان زندگی بگیرید این را، اگر عقل دارید لطف های زیادی به تو کردم، اگر خری برای خر عصا آوردم.

آنچنان زین آخُرَت بیرون کنم کز عصا گوش و سرت پر خون کنم

از این آخور دنیا که می چری، با این عصا که به سر و گوشت می زنم و پر خون می کنم، تورا بیرون می کنم یعنی درد زیادی برایت ایجاد می کنم که برای برخی از ما که می گفتیم هرچه بیشتر بهتر که من زندگی را در پول می دانم، در همسرم می دانم، در نمی دانم زیاد کردن این چیزها می دانم، بله سر و گوشمان پر از خون شده، سر و

گوش درضمن یعنی چیزهایی که می شنوی رنج آور است، چیزهایی هم که فکر می کنی همه اش دردآور خواهد بود که شدیم دیگر.

اندرین آخُر خران و مردمان می‌نیابند از جفای تو امان

خران یعنی من های ذهنی، در این آخور جهان که همه می چرند می گوید: هم خران و هم مردمان از جفای تو امان ندارند، درضمن مولانا می بینید که ما را وادار می کند که فکر کنیم. خوب شما اجازه می دهید مردم زندگی کنند؟ خودت هم زندگی می کنی؟ یکی از ماموریت های من ذهنی دردمند این است که نه خودش زندگی کند نه بگذارد مردم زندگی کنند. هرکس را ببیند زندگی می کند، کاری می کند که نکند، شاد نباشد، نمی تواند آسایش را ببیند، نمی خواهیم اینطوری باشیم.

نك عصا آورده‌ام بهرِ ادب هر خری را کو نباشد مُسْتَحَب

مستحب یعنی مودب، فرمانبردار، هرکسی تسلیم نمی شود، حالا ببین عصا آورده ام برای ادب تو، برای ادب هر خری که مودب نیست، مقید است، مودب کسی است که تسلیم است در این لحظه، اصیل است، از جنس خودش است، از جنس من ذهنی نیست.

اژدهایی می شود در قهرِ تو کاژدهایی گشته‌ای در فعل و خو

این عصا اژدها می شود در قهر تو، توجه می کنید که ما خودش هستیم، امتداد خدا هستیم. می آییم در این جهان قرار بوده چند وقتی که شاید پنج شش سال بوده، هم هویت با جهان بشویم، ولی پدر و مادرمان عشقی باشند، جامعه عشقی باشد، به ما یاد بدهند که من ذهنی اصل نیست، اصل عشق است، اصل شناسایی خداست زندگی است، در همدیگر و عملاً پدر ومادر، بودن را در بچه شان شناسایی می کردند، به طوری که بودنش به ارتعاش در می آمد، فوراً می فهمید که این من ذهنی او نیست.

توجه می کنید به محض اینکه بودن ما اصل ما به ارتعاش دربیاید و خودش را به ما نشان بدهد، ما از من ذهنی دست برداریم، می فهمیم که آن نیستیم، اتفاقاً یک عده ای هم هویت شدگی را متوجه نمی شوند می دانید چرا؟ برای اینکه هنوز به زندگی ارتعاش نکردند، وقتی از جنس بودن می شوی به محض اینکه سکون و آرامش بی سبب را و شادی بی سبب را در خودمان حس می کنیم متوجه می شویم که از جنس این من ذهنی نیستیم، این توهم است و اصلاً می بینیم، بصورت حضور ناظر می بینیم که یک باشندۀ ذهنی وجود دارد که دائماً فکر می کند،

از این صندوق به آن صندوق می رود و واکنش گراست، به بیرون نگاه می کند به درون نگاه نمی کند، شما را نمی بیند، ولی شما او را می بینید، فکرهایتان را می بینید. اصلاً دیدن فکر یعنی همین. ضمن اینکه شما ساکن هستید می بینید در ذهنتان که محل ایجاد فکرهاست فکرهایی برای خودشان بوجود می آیند، قبلاً شما را به خودشان می کشیدند، ولی چون شما الآن بصورت حضور ناظر عمق دارید، شما را از جا نمی کنند.

می گوید همین اژدها خودت هستی، برای اینکه می خواهی دنیا را ببلعی، برای اینکه در فعل و خو، در عادتها و اعمالت که می خواهی همه چیز را ببلعی همه چیز را مال خودت بکنی، همه چیز را به خودت اضافه کنی، هرچه اضافه می کنی، سیر نمی شوی. وقتی هرچه اضافه می کنیم، سیر نمی شویم، دائماً هم می خواهیم و پر از انتظار و رنجش هستیم، پس اشکال دارد کارمان، اژدها گشته ایم. اگر اژدها گشته ایم یک اژدهای دیگری دنبالمان است، همین عصایی که ما هستیم، همین که امتداد خودش هستیم ها، یا باید به موقع ارتعاش می کردیم، بیدار می شدیم، یا نشدیم رفتیم بیراهه و هی ادامه دادیم، که جامعه مارا تشویق می کند به این کار، که هرکسی باید انباشته کند، خودش را به این ترتیب بزرگ کند، دلش را مادی کند، و پز بدهد و مقایسه بکند و برتر باشد اینها غلط است، اینها دید خدابین نیست، خلاصه.

اژدهای کوهیی تو بی‌امان لیك بنگر اژدهای آسمان

اژدهای کوهی هستی، ذهنی هستی، اژدهای خشکی هستی یعنی مار بزرگ پر از زهر هستی، امان هم به کسی نمی دهی، اگر اینطوری هستی، اژدهای آسمان را نگاه کن. اژدهای آسمان همین قضا و قدری است که ما داریم می رویم، رفتیم هم هویت شدیم، اژدها شدیم، و امان به کسی نمی دهیم و خودمان هم زندگی نمی کنیم. این کار باید پایان بپذیرد، هم بصورت فردی، هم بصورت جمعی، شما آثار بد این کار را دیده اید، تجربه دارید، ببینید حرف مولانا درست است. یک اژدهای آسمان اژدهای خدا دنبالمان است، چیزهایی پیش خواهد آمد که ما با این اژدهای کوهی نمی توانیم پیش بینی کنیم.

ما فکر می کنیم که اگر کسی نفهمد، مردم هم نبینند، همه کار می توانیم بکنیم، نیست همچون چیزی. ما باید تصمیم بگیریم با شناسایی خودمان، یواش یواش از این مار زهرآگین که درست کرده ایم، مار زهرآگین در واقع همین من ذهنی ماست، که از بس خواسته به خودش چیزها را اضافه کند و انتظار داشته و رنجیده و خشمگین شده و درغزل داریم، که گفت: باید غمها را بکشی، کین ها را بکنی. این انرژی و این شرابی که از بیرون می گیری

این غم را نمی کشد، کین را هم نمی کند. هرکسی که کینه دارد تمام فکرهایش، تمام کارهایش و اعمالش دردآور است. هرکسی کینه دارد هر فکری می کند عملی می کند قطرات زهر را می ریزد در آن، نمی تواند درست فکرکند و درست عمل کند. حالا ما از همسرمان کینه داریم، رنجشهای کهنه داریم، اینها اژدهای کوهی هستند. اگر شما کینه دارید، رنجش کهنه حمل می کنید، اژدهای آسمان هم دنبال شماست. شما یک هوش را، یک روح را معطل کرده اید، سر هیچ و پوچ، که ما نیامده ایم برای این کار. ببینید همان بچه که می آید از اول می خواهد شناسایی بشود، می خواهد کمک کند بزرگترها زندگی را شناسایی کنند در خودشان، ما می گوییم عقلش نمی رسد دیگر. ما هم بالاخره دریک مرحله از زندگی مان باید بفهمیم که ما برای این کار آمدیم که خدائیت را در خودمان شناسایی کنیم به عنوان خدائیت و هرچی که به دست می آوریم اینها از بین خواهند رفت، و بالاخره اینها را ما رها کرده و خواهیم رفت و به منظور اصلی زندگی ما نائل بشویم.

این عصا از دوزخ آمد چاشنی که هلا بگریز اندر روشنی

می گوید این عصا یک مزه ای از جهنم است و همین تجربیاتی که در ذهن دردمند ما می کنیم، این هم مزه ای از جهنم است، که دارد می گوید حتی اولین درد پیغامش به ما این است که بگریز برو به روشنی. روشنی یعنی چی؟ روشنی یعنی تسلیم شو، بگذار روشنایی بیاید با روشنایی حضور ببین. در غزل بود گفت: پر کن این ساغر بزرگ را، من از آن شراب قبلی می خواهم.

&&&

ورنه، درمانی تو در دندانِ من مَخلَصَت نَبوَد ز دَربَندانِ من

می گوید بگریز برو روشنی، تسلیم شو، بگذار روشنایی بیاید، روشن بشوی. اولین بار که ما اتفاق این لحظه را بی قید و شرط می پذیریم قبل از قضاوت، یک خرده روشنایی ایجاد می شود، شما در نور آن می بینید که چه کاره هستید، کی هستید، یک لحظه زندگی خودش را به شما نشان می دهد، وقتی تسلیم می شوید. دو لحظه سه لحظه، چهار لحظه و پشت سرهم تا زندگی خودش را به شما نشان می دهد و شما متوجه می شوید از جنس زندگی هستید، از جنس من ذهنی و دردها نیستید. یواش یواش روا می دارید که زندگی کنید، کسی که در مرکزش درد دارد، به خودش روا ندارد زندگی را، آرامش را، شادی را، نه به خودش روا دارد، نه به دیگران. اژدهای خاکی است. وگرنه می گوید بین دندان های من می ماند، از زبان خدا می گوید. از زندان من، از دربندان من، از محاصره من، نمی توانی خلاص شوی.

شما باورتان می شود این طوری باشد؟ اگر شما کینه دارید رنجش دارید مقدار زیادی دردهای دیگر دارید حسودید، شما بین دندان های اژدهای خدا هستید، ول نمی کند شما را، تا این ها را رها کنید. ما خیلی ساده گرفتیم، گفتیم ما یک آدم بدبختی هستیم، خدا هم در آسمان یک جایی هست، ما هی شکایت کنیم، بیشتر بخواهیم، بگوییم چرا رحم نمی کنی، او می آید رحم می کند، همچون چیزی نیست. این شعور در شماست، شما امتداد او هستید، شما باید تسلیم بشوی با خردی که او به شما داده، خودتان راه خودتان را پیدا کنید، کسی هم به شما راه را نشان نمی دهد، خدا هم نمی آید، خدا هم به همین ترتیب می آید. خدا دیگر چه لطفی بکند، خدا می گوید تو امتداد منی، تو را از حیوانیت ارتقا دادم می خواهم به تو زنده بشوم و اگر حواست جمع است لطف های زیادی به تو کردم، اگر نیست، اگر خری، عصا آوردم. و ما عصا را انتخاب کردیم. گوش و چشم و سر ما همه پر از خون است، ما پر از درد هستیم، از بس کتک خوردیم، تمام کتک ها برای این بوده که ما بفهمیم این راهی که می رویم درست نیست.

این عصایی بود، این دَم اژدهاست تا نگویی دوزخِ یزدان کجاست

می گوید این عصا بود، واقعا هم عصاست، نگاه کنید وقتی ما می آییم به این جهان، اگر مثلا هفت هشت سالگی ما به حضور می رسیدیم، بودن ما به زیبایی این همه زندگی بود. زندگی در آن هست، آرامش در آن هست، شادی در آن هست. ذهن ما بدون من، قشنگ خلاقیت زندگی، فکرها را می نویسد، کار را برای ما تعیین می کند. ما هم

پدریم، هم بودن هستیم، هم عشق می دهیم، هم بچه مان را به لحاظ عشقی شناسایی می کنیم، هم نیازهایش را انجام می دهیم، همسرمان هم همین طور، مردم هم همین طور، همه همدیگر را به عنوان زندگی می شناسیم، پس چیز خوبی بودیم، رفتیم غریبه شدیم، خودمان را گم کردیم در فکرها و انجام دادن ها. من ذهنی به ما گفته تو انجام بده بالاخره این انجام دادن ها تو را به یک جایی خواهد رساند، انجام دادن به تنهایی کافی نیست در نتیجه عصا را ما اژدها کردیم. می گوید حالا اژدها شده، تا تو نپرسی که جهنم یزدان کجاست؟ جهنم یزدان همین ذهن شماست. نپرس، احوال خودت را ببین.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۱۵

پس به دندان بی‌گناهان را مَگَز فکر کن از ضربتِ نامُحْتَرَز

حالا که این طوری شد، تو به دندان بی گناهان را گاز نگیر، تامل کن، از ضربتی که اجتناب ناپذیر است، یعنی شما اگر یک کار با من ذهنی کردید، یک کار با دردتان کردید، به شما برخواهد گشت، نامحترز است. این ابیات سبب می شود حواس ما جمع بشود، این ابیات نشان نمی دهد که اکر کسی ندید و من یواشکی یک کاری کردم، هیچ کس نمی فهمد، و من بردم، همچون چیزی نیست. ما بین دندان های اژدها هستیم، وقتی شما از این ور می گزید از آن ور آن اژدها بیشتر می گزد شما را.

نیل را بر قِبطیان، حق خون کند سِبطیان را از بلا مَحصُون کند

این داستانی است که نیل برای قوم فرعون، قبطیان، خون می شد، بر می داشتند آب را بخورند، خون می شد، ولی سبطیان یعنی برای قوم موسی، آب بود، وتمثیل این هست که کسی که من دردمند را در مرکزش قرار داده آبی که از آن ور می آید، خون می شود برایش، و یکی از فرعونیان خواست حقه بازی کند، رفت به دوستش گفت که سبطی بود، قوم موسی بود، گفت تو آب را بردار از نیل بده من بخورم. آن رفت آب را برداشت، تا دست او بود صاف بود تا داد به این بخورد خون شد. پس معلوم می شود هر کسی خودش باید کار کند، خودش باید مرکزش را عوض کند، خودش باید دردهایش را بیندازد. نمی شود تقلید کنیم، نمی شود مقایسه کنیم، نمی شود بگوییم که تو عوض بشو تا من درست شوم. من ذهنی این را می گوید، همه‌اش تقصیر همسرم است، درست نمی شود دیگر، درست نمی شود دیگر، هرچه من می گویم درست بشو نمی شود، نمی توانم عوضش کنم، بدبخت شدم. این غلط است استنباط شما این طوری است. به هر صورت آب زندگی می آید، می خواهی خون بشود یا می خواهی آب حیات بشود، بسته به شماست.

تا بدانی پیشِ حق تمییز هست در میانِ هوشیارِ راه و مست

تا تو بدانی که خدا قوه تشخیص دارد و فرق می گذارد بین کسی که این لحظه از طریق تسلیم و پذیرش اتفاق این لحظه راهش را پیدا می کند، هوشیار راه است، یا مست من ذهنی است، بین این دوتا فرق می گذارد، قوه تمییز دارد. ما می گوییم ندارد.

نیل، تمییز از خدا آموخته ست که گشاد این را و آن را سخت بست

می گوید رود نیل که فرعونیان را غرق کرد و برای قوم موسی راه را باز کرد و تمییز داد، این ها را از خدا آموخته. یعنی چی؟ یعنی این جهان شلوغ پلوغ که شما می گویید پر از درد است، این جهان می تواند راه را برای شما باز کند، برای یک عده ای می تواند ببندد. این اژدها یک عده ای را می تواند فشار بده خوردش کند در صورتی که مرکزشان مادی باشد و پر از درد باشد، یک عده ای را هم نه، درهمین جهان گلستان می شود، راه را برایشان باز می کند، زندگی مادی شان معنوی شان گشایش پیدا می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۲۰

در جَمادات از کَرَم عقل آفرید عقل از عاقل، به قهرِ خود بُرید

توجه می کنید می گوید: خدا به جمادات عقل داده، به آهن عقل داده می شناسد که با اسید سولفوریک چه جوری ترکیب بشود، یا کجا چه قدر مقاومت داشته باشد، اما از من ذهنی به قهر، عقل را گرفته است، یعنی درجهان فقط یک چیزی هست به نام من ذهنی که عقل ندارد، بقیهٔ چیزها همه عقل دارند. شما باز هم می خواهید من ذهنی را نگه دارید؟ یعنی خرد زندگی از عاقل یعنی کسی که عقل جزوی دارد به قهر خدا گریخته است، یعنی ما بعنوان من ذهنی عقل نداریم.

در جَماد از لطف، عقلی شد پدید وز نَکال از عاقلان دانش رمید

از لطف خدا در جامدات مثل سنگ مثل آهن، عقل پدید آمده برای اینکه آنها می دانند چه خاصیتی داشته باشند همی شود، عقل شان آن خاصیت شان است که بروز می دهند، ولی این من ذهنی که توهم است، عقل ندارد، عقلش مرتب عوض می شود، عقلش بستگی به آن چیزهایی است که با آن هم هویت شده و در مرکزش قرار داده است و این کار توجه می کنید، مورد قبول خدا نیست، برای خدا یک مدتی قابل قبول بوده، برای هفت هشت سال

اول زندگی مان که ما بازیگوش هستیم و داریم رشد می کنیم، می خواهیم جدایی را شناسایی کنیم، در هفت هشت سال اول زندگی برای زندگی قابل قبول است، که انسان من ذهنی داشته باشد، ولی اینکه من ذهنی هی ادامه پیدا کند تا هفتاد سالگی تا آخر زندگی مان در این جهان، قابل قبول برای زندگی نیست. اگر ادامه بدهیم نکال یعنی کیفر، کیفر سخت، پس معلوم می شود صرف اینکه ما من ذهنی و دردهای حاصل از آن را نگه می داریم کیفر سخت خدا را خواهیم دید.

این مطلب شما را روشن نمی کند؟ که شما باید تسلیم بشوید و از زندگی هوش بگیرید، و با هوش و نور آن وضعیت زندگی خودتان را ببینید، و بدانید، و از آن خرد استفاده کنید، و دردهایتان را شناسایی کنید بیندازید، و دیگر درد جدید ایجاد نکنید، و شما نمی خواهید بدانید که این خشم و ترس و نگرانی و اضطراب و چسبیدن به چیزها قدغن است از نگاه زندگی، و گرنه مورد قهر هستید. مورد قهر یعنی برای یک کاری آمدیم ما، الآن یک کار دیگر می کنیم، که مورد نظر زندگی نبوده است. زندگی ما را نیاورده که ما بیاییم اینجا هی هرچه بیشتر بهتر جمع کنیم، بعد به اینها پز بدهیم، و یک مدتی بعد هم که رسیدیم به سن شصت، هفتاد، شکایت کنیم که چرا دیگر جوان نیستم، چرا مریض هستم، چی شد آن مقام من، فعلاً این پول را چکار کنم حالا، از این شکایتها، شکایت را اصلاً ما رها نکردیم، بعد هم بمیریم برویم، برای این کار نیامدیم.

بله، دوباره این را می خوانم، مهم است این مطلب شما بدانید، خیلی هم مهم است، این درست مثل یک قضیهٔ هندسه است که ما می خواندیم و بوسیلهٔ آن مسائل را حل می کردیم، که براساس آن، بوسیلهٔ این دو بیت، همین من توضیح دادم بچهٔ ما به توجه بی قید و شرط احتیاج دارد. بچهٔ ما عشق مشروط را نمی خواهد می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۹

جمله حیوان را پیِ انسان بِکُش جمله انسان را بِکُش از بهر هُش

یعنی همهٔ حیوانیت را، خاصیت های حیوانی را بکش، وقتی انسان شدی، انسان باش. حالا انسان شدی، انسان هم، حیطهٔ انجام دادنهاست که کار بعدی چیست؟ کار بعدی چیست؟ کار بعدی چیست کاربعدی چیست که اینها را باید انجام بدهد ولی گفتیم اینها کافی نیست. می گوید این را هم بکش، فقط در ذهن نباش، برحسب تقاضای ذهن چی را باید انجام بدهم. از بهر هش، برای هوش، بعد هوش را تعریف می کند:

هُش چه باشد عقل کُلِّ هوشمند هوش جُزوی، هُش بُوَد اما نَژَند

می گوید هوش چیه؟ هش چه باشد؟ این همان عقل کلی که تمام این کائنات را اداره می کند. یعنی ما انسانها می توانیم به خرد زندگی که تمام این کائنات را اداره می کند، زنده بشویم، و هوشیارانه به آن دسترسی پیدا کنیم و روی آن بایستیم، و بلند شویم بر اساس آن، این را دارد می گوید.

هوش جزوی که عقل من ذهنی است این هم هوش است به این اکتفا نکن، این هوش افسرده و کهنه و پوسیده است، هوش دردمند است به درد نمی خورد، نژند است، این موقتی بوده است. ازاینجا می آییم به اینکه می خواهیم به بچه مان عشق بدهیم، فرق نمی کند درمورد بچه می گوییم، به بزرگتر هم همینطور است، شما باید به او توجه بدهید. توجهی که الآن به بچه تان می دهید اگر براساس هوش کل باشد، دیگر چیزی از او نمی خواهید.

در قسمت انسانی چیزی می خواستیم، برو هم ورک ات را بکن، غذایت را بخور، دندانهایت را مسواک بزن، برو خواب، فردا صبح هم پاشو، لباسهایت را بپوش، لباسهایت را کثیف نکن، برو مدرسه خوب گوش بده، برگرد، دوباره هم ورک ات را بکن، ازاین حرفها، اینها انجام دادن است.

ولی یک هوش دیگر هست در ما که هوش کل است، وقتی توجه می دهد به بچه، توجه مشروط نیست. در آن یکی آن یکی اگر هم ورکت را کردی درسهایت خوب بود نمره بیست گرفتی، غذا هم خوب خوردی، به حرف من هم گوش کردی دوست دارم، همین را به بزرگترها هم می گوییم، پس در قسمت انسانی، عشق مشروط است، متناوب است، یعنی گاهی هست گاهی نیست. مشروط است یعنی اگر این کار را انجام دادی من دوست دارم عاشقتم، مشروط است، متناوب است، و توام با مالکیت است. تو مال منی.

در آن یکی مشروط نیست وقتی نگاه می کنیم به بچه مان نمی گوییم الآن تو باید این کار را بکنی من دوستت دارم، بدون قید و شرط تو را دوست دارم. متناوب هم نیست که این کار را بکنی دوست دارم، آن کار نکنی دوست ندارم، نه متناوب نیست، یعنی گاه هست و گاه نیست، نه اینطوری نیست. توام با مالکیت هم نیست، تو مال من نیستی تو آزاد هستی، من فقط الآن وظیفه ام این است که به تو عشق بدهم، عشق بدهم یعنی زندگی را در تو شناسایی می کنم. چه جوری شناسایی می کنم؟ برای اینکه خودم از جنس بودن هستم، خودم از جنس بودن هستم. عقل کل هوشمند هستم، پس عقل کل هوشمند را در تو شناسایی می کنم، دارم یواش یواش قلقلک می دهم به ارتعاش در می آورم، آن عقل کل هوشمند را که تو از جنس آن هستی. یکدفعه می بینید بچه تان یک

جور دیگر به شما نگاه می کند، یک جور دیگر رفتار می کند، می خندد خوشش می آید، می چسبد به شما، قبلاً دو تا مجسمه باهم رد و بدل می کردند، الآن یک بودنی آنجا هست یک شناسایی آنجا هست، آن هم شما را شناسایی می کند، آن هم کمک می کند شما خودتان را بیشتر شناسایی کنید.

اگرفقط قسمت انسانی ما باشد قسمت بودن نباشد، در اینصورت ما دچار درد خواهیم شد. چه بزرگترها چه کوچکترها می رنجند، برای اینکه هرکسی اگر هم آگاه نیست، دنبال این است که بعنوان زندگی شناسایی بشود، و دیگران را هم بعنوان زندگی شناسایی کند، که ما البته با تحریک و با کشاندن آنها به جهان و وادار کردن به واکنش کمکی نمی کنیم به همنوعان مان، ببینید چقدر ما مردم را تحریک می کنیم به واکنش وامی داریم، شما هنرمندید زندگی را در مردم شناسایی کنید، صبح بروید بیرون بودن را شناسایی کنید، خواهید دیدکه آنها هم به شما کمک می کنند بودن را در خودتان بیشتر شناسایی کنید، آنموقع مردم زنده می شوند، قبلاً مجسمه بودند این کار کردی این کار را بکن، بعدش این کار را بکن، بعدش آن کار را بکن، بعدش همه اش پشت سر هم بچین، تازه اگر آدم دقیقی باشی، آدم مرتبی باشی، آدم متفکری باشی، آدمی باشی که از نظر مادی می خواهی یک جایی برسی، آن یکی که اصلاً این را هم ندارد، انجام دادن را هم ندارد. بله، بعضی ها نه انجام دادن دارند، نه قسمت انسانی شان درست است، نه قسمت بودنشان، ولی می خواهند خوشبخت بشوند، شادکام بشوند، چشم خدابین شان باز بشود، نمی شود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۴۷

گفت: حجّت در درونِ جانم است در درونِ جان نهان، برهانم است

الآن شما می دانید که دیگر با این صحبتها حجت شما در درون جانتان است. اینکه شما یقین کنید از جنس زندگی هستید از جنس خدا هستید، باید به آن زنده بشوید، باگفتن نمی شود. برهان شما هم در درون جانتان، بودنتان، در آن عقل کل هوشمندتان پنهان است، اگر آن شدی، حجت و برهان را متوجه می شوی، اگرنه با گفتن نمی شود ثابت کرد که ما از جنس خدائیت هستیم، خدا وجود دارد و با صحبتها با حرف نمی شود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۵۲

در زبان می‌ناید آن حجّت، بدان همچو حالِ سرِّ عشقِ عاشقان

این هم همان را می گوید. آن حجت، حجتی که آدم به طور یقین دراین لحظه بداند از جنس زندگی است، این به زبان نمی آید، همینطور حال سّر عشق عاشقان، همین حال سر عشق عاشقان یعنی انسان به بودن زنده بشود و

عشق را در خودش شناسایی کند، اول شناسایی کند که از جنس خدائیت است و همان را در دیگران هم شناسایی کند. پس عشق، شناسایی خود در دیگران یعنی شناسایی خدا در جهان دویی است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۶۹

حجّتِ منکر همارہ زردرو　　یک نشان بر صِدقِ آن اِنکار کو؟

می گوید که آن کسی که منکر خداست، منکر خداست یعنی چی؟ یعنی نمی گوید که خدا نیست که، عملاً مرکز مادی دارد، مرکز مادی را رها نمی کند، تسلیم نیست، بین خودش و زندگی خودش یا خدا، عایق درست کرده است، دراین لحظه اعتراض دارد، دراین لحظه ستیزه دارد، دراین لحظه مقاومت دارد، اتفاق این لحظه را نمی پذیرد، این آدم منکر است، هرلحظه می گوید من از جنس خدا نیستم.

درواقع مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه، مقاومت در مقابل خدا هم هست و این، حجت این، دلیل این آدم، زردرو است یعنی بی اثر است، شما یک نشان به من بده که این انکار یک جایش درست. یعنی این کاری که من ذهنی می کند و انکار می کند یک نشان بیاور که نشان بدهد این انکار راه درستی است، که پیدا نمی کنی پیدا نمی کنی، اگر درست ببینی، می بینی که همهٔ نشانها نشان می دهد که ما از جنس من ذهنی نیستیم، از جنس خدا هستیم، دراین لحظه مقاومت باید صفر بشود، دانش ما باید صفر بشود، و از آنور دانش بگیریم. نمی شود انسان بلند بشود و بگوید من و ثابت کند که این راه درست است، یک دلیل هم نیست، یک نشان هم نیست که نشان بدهد این کار درست است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۷۳

سکهٔ شاهان همی گردد دگر　　سکهٔ اَحمَد ببین تا مستقر

احمد لقب حضرت رسول یا به معنی ستوده تر و منظور بازهم زنده شدن به حضور هست، مثالش هم در اینجا حضرت رسول است، می گوید که: سکهٔ شاهان عوض می شود، ولی سکهٔ حضور هیچ موقع عوض نمی شود. پس شما می خواهید سکه تان با مهر خدا باشد. وقتی در این لحظه شما به حضور ثابت و مستقر زنده می شوید، درواقع مهر خدا به شما می خورد و جاودانه می شوید. مرتب مولانا می گوید که می خواهی از بین بروی من ذهنی داشته باش، من ذهنی را مرکزت قرار بده، می خواهی ثابت باشی، جاودانه باشی، خدا را عدم را بگذار مرکزت، در درون بازشو و بینهایت شو.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۷۷

یارِ غالب شو که تا غالب شوی یارِ مغلوبان مشو، هین ای غَوی

گفتم این ابیات را سریع می خوانم برای اینکه یک خاصیتی شما در اینها ببینید و این خاصیتی که الآن می خواهید ببینید، همین ازبین رونده بودن و آفل بودن، که شما یار آفلان نباید بشوید، یار غالبان باید بشوید. تنها خاصیتی که غالب است، جنس خداست، یا جنس اصل شماست و هرچیز دیگری مغلوب است، از بین رفتنی است. حالا شما یار کی می خواهید بشوید، می خواهید با کی دوست بشوید، با چیزهای آفل یا با زندگی؟

جواب مشخص هست.

حجّتِ منکر همین آمد که من غیرِ این ظاهر نمی‌بینم وطن

می گوید دلیل منکر این هست که من غیر از این ظاهر، یعنی این بدن و فکر و هم هویت شدگیها و چیزهایی که در این جهان است چیز دیگر نمی بینم. ولی مولانا می خواهد بگوید که اینکه چیزها دارند از بین می روند و شما اینها را می بینید که دارند از بین می روند نشان این هست که در شما یک چیز جاودانه و از بین نارفتنی وجود دارد، و این که تو مرتب منکر هستی، که از جنس جاودانگی هستی، یا ازجنس خدا هستی معنیش این هست که تو فقط ظاهر را می بینی، ظاهر یعنی آن چیزی که ذهن نشان می دهد.

ولی مولانا می گوید که: این ظاهر یا هرظاهری یک معنایی دارد، یعنی اینکه ما الان یک بدن داریم و یک من ذهنی داریم و یک فکر داریم و از این حرفها یک معنی دارد دیگر، معنیش این هست که هوشیاری از این جسم بیاید بیرون، روی خودش زنده بشود، منطبق بشود، یعنی در عین حال که شما بدن دارید و فکر دارید، یک هوشیاری دیگری وجود دارد که معنی این هست، اگرکسی فقط این ظاهر را ببیند، یعنی آن معنی را نمی داند برای چی هست؟ برای چی آمدیم ما؟ این بدن این فکر و این ذهن و این هم هویت شدگی و از بین رفتن هم هویت شدگی ها و آن ترسها برای چی هست؟ اینها معنیش چیه؟

معنیش این هست که شما به حضور زنده بشوید. معنیش این هست که در شما یک هوشیاری جاودانه وجود دارد، که نامیراست، که می تواند این ظاهر را ببیند و این ظاهر درحال از بین رفتن است و شما این را می بینید که دارد از بین می رود و نمی ترسید. چرا؟ که آن کسی که می بیند و تشخیص می دهد از بین رفتنیها از بین رفتنی هستند، پس از جنس از بین رفتنی نیست. شما آن هستید و آنهم معنی شماست.

هیچ نندیشد که هر جا ظاهری ست آن ز حکمت های پنهان مُخبِری ست

این نمی اندیشد که هرجا ظاهری وجود داردمخبر یک چیزی هست، مخبر یک معنی هست از چی حکمت های پنهان هست، حکمت پنهان همین حضور خدا است که درما به خودش زنده می شود. این معنی ظاهر ماست، ولی هر کسی که در حد فکر بماند و درحد بدن بماند، و همه‌اش به بدن فکر کند که چه جوری خوشگل بشوم و چه جوری الان هم خوشگل نیستم، در چه سنی‌ام، دارم پیر می شوم، جوانم، اینها، پس معنی وجودش را نمی فهمد.

فایده هر ظاهری خود باطن است هم‌چو نفع اندر دواها کامِن است

می گوید فایده هرظاهری باطنش هست، مانند فایده دوا که در باطنش هست، که ما دوا رامی خوریم بخاطر فایده‌اش نه بخاطر این که قرص خورده باشیم. یک جایمان درد می کند این دوا آنجا را خوب می کند، که در این دوا پوشیده هست دیده نمی شود. باید از قوه به فعل برسد، معنای ماهم از قوه باید به فعل برسد. کامن یعنی نهفته پنهان.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۸۷

نقشِ ظاهر، بهرِ نقشِ غایب است و آن برای غایبِ دیگر بِبَست

مولانا می خواهد بگوید که هرنقشی که در این لحظه بسته می شود بوسیله ما بسته نمی شود، بوسیله زندگی بسته می شود و اگر شما تسلیم بشوید، این برای نقش دیگری هست که الان شما نمی بینید، و این نقش آنقدر عوض خواهد شد، عوض خواهدشد، عوض خواهد شد شما به معنی برسید. یعنی به حضور زنده بشوید، و این شبیه نردبانی هست که وضعیت فعلی شما اگر بپذیرید پله اولش هست. پس نقش ظاهر برای نقش غایب هست، و آن نقش فعلی برای نقشی هست که غایب است، الان دارد می آید، الان تو نمی بینی ولی، می بینی که این چیزها را با ذهن نمی توانی ترتیب بدهی. باید تسلیم بشوید و الان برایتان خواهم خواند:

کار او کن فیکون است نه موقوف علل؛توضیح می دهم این چیزها را، صدبار هم توضیح بدهیم باز هم مفید هست. زندگی کارش می گوید باش و می شود، درحالیکه می گوید باش ومی شود در سطح فرم و در سطح بی فرمی شما باید تسلیم باشید، نباید با دانش ذهنیتان بیایید بالا وقضاوت کنید و دخالت کنید. پس قضا یعنی قضا و قدر، اینکه زندگی چه اتفاقی می خواهد بوجود بیاورد دست ما نیست. ما فقط یک کار بلدیم انجام بدهیم و آن پذیرفتن اتفاق این لحظه هست. ما اینقدر شعور داریم که ستیزه نکنیم و مقاومت نکنیم، قضاوت نکنیم شما

نمیتوانید قضاوت کنید که نقش فعلی چه فایده دارد، من می گویم بدرد نمی خورد، شما فقط باید بپذیرید. نقش ظاهر بهر نقش غایب است و آن برای غایب دیگر؛ یعنی نقش فعلی را بسته برای نقشی که غایب هست وآن بسته شما بپذیر.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۹۲

اول از بهرِ دوم باشد چنان که شدن بر پایه‌های نردبان

می گوید که: این نقش اول، این وضعیت اول برای وضعیت دوم هست، درست مثل پله های نردبان، هی داری می روی بالا، شما تسلیم هستید و شما را دارد می برد بالا.

و آن دوم بهرِ سوم می‌دان تمام تا رسی تو پایه پایه تا به بام

پس درحالی که موازی با زندگی هستیم پله اول، پله دوم، پله سوم همینطور بالا بالا بالا تا برسیم به کجا؟ به حضور کامل. یعنی فضای درون ما بینهایت باز می شود، پس شاید دوباره الان آن چیزها را بخوانم، بلی آن اشعار را که قبلا خواندم، می دانید. ولی درهمان جاها باید شما بدانید که وضعیت فعلی را شما ممکن است قضاوت کنید وستیزه کنید با آن. ولی اگر تسلیم بشوید زندگی اینها را هی تغییر خواهد داد، خواهد داد تا شما را به پشت بام خواهد رساند. بله همین شعرها که قبلا هم خواندم شما برای خودتان هی بخوانید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیش چوگانهای حکم کُن فَکان می‌دویم اندر مکان و لامکان

کن فکان یعنی باش و می شود، ما تسلیم هستیم مثل گوی، و او مثل چوگان ما را در قسمت فرم، یعنی همین وضعیتها هم قسمت وسیع شدنمان دارد میزند، هیچ کاری نداریم ما، بنابر این ما فقط می دویم درحال دویدن حواسمان به خودمان هست وتسلیم هستیم. بله این هم آیه اش هست:

قرآن کریم، سوره یس (۳۶) ، آیه ۸۲

إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ

چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می گوید: باش، پس می‌شود.

پس در قسمت فرم ما می گوید: که باش پس می شود. امروز گفت خدا تمییز دارد. آیا خدا تشخیص می دهد فرم فعلی شما را، هم در قسمت مادی و هم در قسمت معنوی؟ حتما تشخیص می دهد. شما می گویید تشخیص نمی

دهد من می گویم این به نفعم نیست، و این غلطه و این نشان تسلیم نیست و نشان منکری امروز گفت شما یک دلیل بیاور، یک نشان بده که منکر راست می گوید، منکر کیه؟ شما فکر می کنید منکر کسی هست که در این لحظه قضاوت می کند، و می گوید این بد هست و ستیزه می کند. چرا که عادت کرده زندگی را از وضعیتها بگیرد، عادت کرده که از جنس وضعیت بشود، ما وضعیت را مهم می دانیم. اصلا همه اخبار عالم براساس این هست که وضعیت مهم هست، وضعیتها هستند که وضعیت ها را به وجود می آورند، اینطور چیزی نیست. زندگی هست که وضعیتها را براساس هوشیاری شما بوجود می آورد، بله. هم در قسمت فرم، هم در قسمت بی فرمی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دمِ او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر کارِ او کُنْ فَیَکُون ست، نه موقوفِ علل

بارها و بارها این بیت را ما خواندیم برای شما، دمی که شرابی که از آن طرف می آید به تو جان می دهد، شما باید تسلیم باشید، اجازه بدهید، دم رد بشود، اگر قضاوت کنی، مقاومت کنی، و با چیزهای آفل هم هویت باشید، نمی گذارد، در دهان اژدها می مانی و اژدهای خاکی بی امان می شوی، تو برو از آیه نفخت بپذیر، برای اینکه کار او باش و می شود و موقوف علل بیرونی نیست.

ما می گوییم موقوف علل بیرونی هست، ما می گوییم وضعیتها، وضعیتها را به وجود می آورند. مطمئن باش که در مورد شما اینطوری نیست، همین کن فیکون هست، کن فیکون می گوید: باش ومی شود. حالا دوتا راه هست، یا شما ستیزه می کنید، مقاومت می کنید، باز هم کن فیکون هست، منتها این دفعه یک جور دیگر می شود، یک چیزی که شما انتظار ندارید می شود، درد به وجود می آید. ولی وقتی تسلیم هستید، وضعیت این لحظه را می پذیرید، گفت: اینها مثل پله اول نردبان، دوم نردبان، سوم نردبان تا یواش یواش شما را می برد به کجا؟ به پشت بام. یعنی شما را به حضور می آورد، شما را از جنس خودش می کند. ما با ذهنمان نمی توانیم خودمان را از جنس زندگی بکنیم.

و این هم قضاست. این سه بیت را می خوانم دوباره بدانید که قضای الهی در این لحظه بهترین اتفاق لازم برای شما را به وجود می آورد. شما ممکن است کینه داشته باشید، پر از رنجش باشید، هم هویت شدگی داشته باشید، برای شما اتفاقی می افتد که قضای الهی به وجود می آورد، این اتفاق بهترین اتفاقی هست که می تواند شما را بیدار کند، با آن ستیزه نکنید، اتفاق را بپذیرید تا خودش را به شما نشان بدهد. گفت هر ظاهر از باطنی مخبر

هست. این اتفاق هم از یک باطنی مخبر هست، که به شما بگوید: معنی من چی هست؟ اگر ستیزه کنید نمی فهمید معنی اش چی هست؟

بله و مولانا می گوید: آمدن و رفتن ما و هم هویت شدن این یک قضاست. ما را یکی برده آن تو هم هویت کرده، خودشم می تواند بیاورد بیرون، نمی شود اینطوری که یکی ما را برده هم هویت کرده و شما با عقل جزوی، با من ذهنی و بینش آن شما خودتان را از آن گرفتاری نجات بدهید، نمی شود، این امکان ندارد. تا به حال شما باعقلتان خواستید به خدا برسید که نرسیدید، شاید قضاوت کردید که من رسیدم الان یا نه؟ بروم مقایسه کنم با فلانی ببینم او چقدر رسیده؟ من چقدر رسیدم؟ من بهتر از او رسیدم؟ اینها اصلا باطل هست این کارها.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۸

گر قضا پوشد سیه، همچون شَبَت هم قضا دستت بگیرد عاقبت

یعنی اگر قضا بیاورد شما را با چیزها هم هویت کند و درد بوجود بیاورد و همه آنها را بگذارد مرکزت، مثل شب بپوشاند، آخر سر این قضا دست شما را خواهد گرفت، ولی برای اینکه قضا و قدر دست شما را بگیرد، چی کار باید بکنید؟ باید تسلیم بشوید، با اتفاق این لحظه آشتی کنید، قضا با اتفاق شمارا عوض خواهد کرد، بایداجازه بدهید تغییر بدهد شما را.

گر قضا صد بار، قصد جان کند هم قضا جانت دهد، درمان کند

هزاران بار قضا قصد جان من ذهنی ما را می کند، و ما دفاع می کنیم ما گله می کنیم، ما شکایت می کنیم، خشمگین می شویم، بگذار کارش را بکند، آن قضاست که جان می دهد به تو، و شما را درمان می کند. می گوییم این اتفاق ما را کوچک کرد، کمر ما را شکاند، این اتفاق چرا افتاد؟ این بهترین اتفاق هست، این اتفاقات که براساس قانون الهی می آید، این به شما جان خواهد داد، و درمانتان خواهد کرد، شما موازی بشو با زندگی.

این قضا صد بار اگر راهت زند بر فراز چرخ، خرگاهت زند

بارها اتفاقات براساس قانون الهی و فرمان الهی می افتد در این لحظه، و ما را نا امید می کند، راه ما را می زند، ما این طرفی می رفتیم، برمی گرداند ما را، و می گوییم اتفاقات بر وفق مراد نمی افتد. ولی این اتفاقات درست می افتند، شما همه را بپذیرید، تا شما را به بینهایت خودش زنده کند. برفراز آسمان، آسمان چادر تو باشد، یعنی به اندازه آسمان بشوی، بینهایت بشوی.

حالا می گوید من ذهنی با دردهاش که در مرکز ما باشد، یک جوری می بیند، حالا شما ببینید کسی که با اتفاقات هم هویت هست، ستیزه می کند و همین من ذهنی که در مرکزش هست، بندش کرده و نمی خواهد این من ذهنی

کُندبینِش می‌نبیند غیرِ این عقلِ او، بی‌سَیر، چون نَبتِ زمین

نبت زمین یعنی گیاه زمین، مثل درخت. کسی که کندبین من ذهنی دارد، غیر از این نمی بیند که ستیزه کند من‌اش را نگهدارد، مرکز مادی‌اش را نگهدارد. کندبین یعنی با دید من ذهنی نمی بیند، تیزبین نیست، با عقل جزئی می بیند، با هوشیاری جسمی می بیند. می گوید که او و عقلش بی سیر است یعنی حرکت نمی کند مانند درخت حالا خودش توضیح می دهد.

نَبت را چه خوانده، چه ناخوانده هست پای او به گِل در مانده

می گوید شما درخت را دعوت کنی به مهمانی، یا دعوت نکنی فرقی نمی کند، او که نمی تواند بیاید، یک انسان من ذهنی پر از درد را که مرکزش مادی است او که نمی خواهد بیاید، که چه دعوت کنی چه دعوت نکنی هیچ فرقی نمی کند، چون پاهاش در گل هست، درخت پاهاش به زمین هست. حالا می گوید که:

گر سرش جنبد به سیر باد، رو تو به سر جنبانی اش غِرّه مشو

می گوید درخت با باد سرش می جنبد، و انسان های من ذهنی هم می گویند: بله بله بلی در ست می گویید شما، فرمایش شما درست هست، بله بله آدم نباید ستیزه کند، آدم باید با زندگی موازی باشد، با چیزهای آفل هم نباید هم هویت بشود، مرکز مادی هم نباید داشته باشد، بله بله من اینها را میفهمم و مقاومت هم نباید بکند، قضاوت هم نباید بکند ولی فقط حرف می زند، مرکزش را می خواهد نگهدارد، مثل درخت، درخت سرش را با باد تکان می دهد، وقتی سرش را با باد تکان می دهد، آدم فکر می کند می خواهد بیاید، مهمانی می خواهد بیاید. و می گوید سردرخت بجنبد با باد، تو فریفته سرجنبانی درخت یا آدم های من ذهنی نشو.

برای چی می خوانیم؟ ما می خواهیم مثل درخت نباشیم، فقط سر تکان بدهیم ولی نرویم، نرویم. شما باید شناسایی کنید مرکزتان را، دردتان را بیندازید. وقتی بیاندازید، وقتی هم هویت شدگیتان را ببینید و بگویید لا کنید، و بگویید من از جنس تو نیستم این درست است.

آن سرش گوید: سَمِعْنا ای صبا پای او گوید: عَصَیْنا خَلِّنا

سردرخت می گوید شنیدم ای صبا، صبا نسیم زنده کننده است، صبا برای ما نسیمی است یا میی است که از طرف زندگی می آید و می گوید: من می خواهم تو را زنده کنم، به تو عقل بدهم. سر ما می گوید، که سر من ذهنی است، شنیدم ای صبا، پاهایش می گوید عصیان کردم دست از سر من بردار، خلنا یعنی ما را به حال خود واگذار، دست از سرما بردار، بله. ترجمه این بیت به این ترتیب هست:

سَرِ گیاه گوید: ای باد صبا شنیدیم اما پای او گوید: ما عصیان کردیم دست از ما بردار. یعنی در ظاهر خود را موافق باد می جنبانیم اما در باطن از حرکت و جنبش رخ بر می تابیم.

دم او جان دهدت را زنفخت بپذیر، ما نمی پذیریم که، اما پای او گوید ما عصیان کردیم دست از ما بردار ؛یعنی در ظاهر خود را موافق باد می جنبانیم، اما در باطن از حرکت و جنبش رخ برمی تابیم، شما اینطوری نباشید. شما به این برنامه گوش می کنید وشناسایی می کنید، هم هویت شدگی را شناسایی می کنید، ستیزه را می بینید، مقاومت را می بینید، چیزهای آفل را می بینید در این جهان، پول آفل هست، فرزند آفل هست،یعنی جسم زندگی‌اش آفل نیست ولی آن طور که با من ذهنی می بینیم آفل هست. برای ما متعلقات آفل هستند، دردها آفل اند، خوش آمدنها و بدآمدن ها آفل اند، فکر ها آفل اند، هیجانات آفل اند، همه آفل اند. با اینها نباید هم هویت بشوید. اگرهم هویت شدگی را می بینید، شناسایی کنید بارها، بپذیرید، بپذیرید که هم هویت شدید، دردش را هوشیارانه بکشید، انداختنش سخت است، بله. درد بکشید، صبر کنید، بیندازید.

یک کسی که سی ساله رنجش کهنه را ازهمسرش حمل می کند، انداختنش خیلی سخت است. بعضیها یک من ذهنی معنوی دارند، می گویند که ما اصلاً هیچ ایرادی نداریم، سرشان را هم تکان می دهند، می گویند بله بله اینطوری هست. یک ایراد را به ایشان نشان بدهی جیغشان در میاید. نمی توانند مولانا را تحمل کنند، می گویند مولانا عیبهای ما را به ما نشان می دهد. خوب شما اگر بی ایراد هستید، دیگر عیب ندارید، حالا گوش بدهید. خشمگین می شوند توجیح می کنند، می ترسند توجیح می کنند، ناخوشبختند توجیح می کنند، مریض می شوند توجیح می کنند. من ذهنیشان بی ایراد هست، سرشان را هی تکان می دهند.

قرآن کریم، سوره بقره(۲)، آیه ۹۳

... قَالُوا سَمِعْنَا وَعَصَيْنَا...

... گفتند: شنیدیم و عصیان کردیم...

شما نگویید.

چون نداند سیر، می‌راند چو عام بر توکل می‌نهد چون کور گام

عام در اینجا به معنی نادان هست. ببینید، توکل در اینجا دو جور است، کسی که سیر را بلد نباشد، یعنی بیداری را بلد نباشد، تسلیم را بلد نباشد، تسلیم سبب می شود که شما این لحظه از جنس هوش ایزدی بشوید، و دید خدابین داشته باشید، کسی که دید خدابین دارد جسم را هم خوب می بیند. حالا پایین توضیح می دهد، کسی که آیینه را خوب صیقل داده تصویر را بهتر می بیند، تصویر خودش را. پس توکل دو جور است، توکل کور کورانه، توکل با دید زندگی. شما تسلیم می شوید در این لحظه، اجازه می دهید خرد زندگی از شما عبور کند، شما تماشاگر هستید. می دانید که این وضعیت ایجاد می شود، این پله اول هست، پله بعدی هم دارد می آید، پله بعدی هم دارد می آید، و توکل دارید که زندگی دارد شما را تغییر می دهد، این یک توکل هست. این توکل کورکورانه نیست، تقریبا اطمینان داریم که به وقوع خواهد پیوست، و اطمینان ما هم شبیه اطمینان باغبانی هست که درخت سیب می کارد و می داند که این سیب خواهد رویید، و سیب خواهد داد، ولی مطمئن، مطمئن هم نیست صد در صد. در مورد ما چون آینده را نمی بینیم که پایین خواهد گفت که آینده را هم درست می بیند کسی که در این لحظه تسلیم بشود، بله، آن کسی که انکار می کند و ستیزه دارد، من ذهنی را نگه می دارد، آن آدم حرکت نمی کند، تغییر نمی کند، و می گوید خدا درست می کند، توکل دارم. این توکلش توکل نیست.

چطور ممکن است شما هم هویت شدگیها را درمرکزتان که هم هویت شدگی با دردهاست با چیزهاست، نگهدارید و سیر نکنید و تغییر نکنید اصلا، مثل درخت. بعد توکل هم داشته باشید، خدا خودش درست می کند، برویم ببینیم قبر مولانا را زیارت کنیم، یا فلان جا را زیارت کنیم، آن خودش نجات می دهد، این توکل های کورکورانه خوب نیست، مفید نیست، خیلی وقت می گیرد و خیلی انرژی تلف می کند و مثل درخت نباید باشید. متوجه شدید، اما یک نظرهایی تیزند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۰۱

وآن نظرهایی که آن افسرده نیست جز رونده و جز درنده پرده نیست

اگر شما در این لحظه تسلیم بشوید و ستیزه نکنید و قضاوت نکنید، نظری که می‌آید، یعنی الان دیگر نظر زندگی را پیدا می کنید. دراین لحظه هوشیاری شما حضور است و افسرده نیست از جنس هوشیاری نژند من ذهنی

دردمند نیست، و این رونده و درنده پرده هاست، مثل درخت پایش بسته نیست، مثل کسی نیست که با سرش می گوید بله بله، ولی پاش تو گله.

آنچه در ده سال خواهد آمدن این زمان بیند به چشمِ خویشتن

آن چیزی که در ده سال آینده، بیست سال آینده، ده در اینجا نماد زیاد هست، می خواهد بیاید، همین الان به چشم خودش می بیند. شما الان وقتی می بینید که از جنس زندگی شدید یک خورده، و شما تجربه کردید، می بینید که حالتان بهتر شده؛ حالتان بی سبب خوش است و شاد است و آرامشتان دارد، بیشتر می شود؛ در عین حال انجام دادن هایتان هم در بیرون خوب است و زندگی مادیتان، وضعیت ها هم دارند بهتر می شوند، این را می بینید.

خوب، اطمینان حاصل کردید این توکل شما کورکورانه نیست. توکل شما به زندگی کورکورانه نیست، و آینده را هم می بینید. اگر شما در عرض شش ماه، یک سال، مقدار زیادی به حضور زنده شدید، می گویید: اصل من این است، من یواش یواش دارم زنده می شوم. مثل ورزش کردن است. خوب، این ورزش را می کنم بازویم قوی تر می شود. الان که شش ماه است این طوری است، سه سال بعد ببین چه خواهد شد. این هم همین است.

&&&

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۰۳

همچنین هر کس به اندازه نظر غیب و مُستَقبَل ببیند خیر و شر

همچنین هرکسی به اندازهٔ نظری که پیدا می کند و به اندازهٔ نظر یعنی به اندازه‌ای که از جنس زندگی می شود، به اندازه ای که در این لحظه هوشیاری جسمی اش به هوشیاری حضور تبدیل شده، چه اندازه هوشیاری حضور دارد، نظر دارد این آدم؟ ده درصد است؟ بیست درصد است؟ سی درصد است؟ هفتاد درصد است؟ صد درصد است؟ که صد درصد سخت است، هم غیب را می بیند، هم آینده را می بیند، هم خیر و شر را درست می بیند، یعنی قشنگ می بیند که گرچه ذهن می گوید: این راه را بروم، ولی می بیند که این به نفعش نیست. خیر و شر هم درست می بیند؛ یعنی در این لحظه شما ساکنید، دارید نگاه می کنید به صورت حضور ناظر، قبلا نمی دیدید، قبلا از پشت عینک این من ذهنی می دیدید؛ و پایتان توی گِل بود.

الان هم آینده را می بینید، هم غیب را می بینید، هم خیر و شرتان را می بینید. قبلا خیر و شر را ذهن، کارش هم ساده بود، اگر پولم زیاد می شود این دیگر خیر است، اگر کم می شود این شر است. این که درست نیست که، و بعد آن موقع پهلوی هم می چیند انجام دادن ها را. انجام دادن ها هم باید مقبول باشد. آن هایی هم که مقبول نیست باید پنهان باشد. کی اینطوری است؟ او می گوید کندنظری است.

چونکه سدِّ پیش و سدِّ پس نماند شد گُذاره چشم و، لوحِ غیب خواند

وقتی سد پیش و سد پس نماند، توجه کنید در من ذهنی، وقتی ما در، در عقب گذشته را می بینیم، در آینده دنبالهٔ این گذشته را می بینیم، یعنی در زمان هستیم، پشت ما و جلوی روی ما سد است؛ سد، همین گذشته و آینده است. وقتی می کشیم عقب به حضور زنده می شویم و ذهن را می بینیم، در این صورت سد پشت و جلویمان برداشته می شود. چشم نافذ می شود، عبورکننده می شود.

شد گُذاره چشم و، لوحِ غیب خواند ، یعنی وقتی می کشید عقب شما به صورت حضور ناظر ذهنتان را نگاه می کنید، می بینید ذهنتان گذشته و آینده دارد. ذهنتان اگر هم من دارید، من، گذشته دارد، دارد آینده به ثمر برسد و آینده براساس آن گذشته است، ولی الان یک چیزی فرق کرده، این است که شما در این لحظه می توانید دخالت کنید. فقط آینده را در اختیار امتداد گذشته نگذاشتید، یعنی نمی گذارید، گذشتهٔ هم هویت شده، آیندهٔ شما را تعیین کند؛ و این جا پاره می شود این گذشته و آینده، و شما یک انسان دیگری دارید می شوید با وضعیت

های جدید. پس نور چشم، گذرنده می شود، عبور کننده می شود و شما می توانید لوح غیب را یعنی زندگی الهام می دهد به شما، روی ذهن شما می نویسد، که چه کار باید بکنید و الان خودش بیشتر توضیح می دهد می گوید. بله، این آیه را هم ببینید که سورهٔ یاسین هست آیه ۹، می گوید:

قرآن کریم، سوره یس(۳۶)، آیه ۹

وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ

و بنهادیم از پیشِ ایشان سدّی و از پسِ ایشان سدّی (تا به هیچ روی ره نیابند) پس چشمانشان را بپوشاندیم به نحوی که هیچ نبینند.

و این انسان من ذهنی است. در انسان من ذهنی، گذشته پشت است، آینده هم جلوی رویش است، و گذشته بدون اختیار ما آیندهٔ ما را در اختیار گرفته، هیچی یعنی، در این لحظه ما پاره کنیم. و اینکه من ذهنی ما می گوید: من این همه نارضایتی دارم و به ثمر نرسیدم، به من ظلم شده، من زندگی نکردم. این نشان این است که در این لحظه نیست، زندگی را نمی شناسد. فکر می کند که اگر برود به آن چیزها برسد و به وضعیت ها برسد، به زندگی خواهد رسید. و این دو تا، سد چشمان ماست در ذهن. و این را می گوید برمی دارد زندگی، بله،

چونکه سدِّ پیش و سدِّ پس نماند شد گُذاره چشم و، لوحِ غیب خواند

قبلا ما فقط گذشته را می خواندیم، که این نارضایتی ما از زندگی چطوری به رضایت تبدیل بشود؟ چه کسی چه کار کند که ما راضی بشویم. الان فرق کرده؛ الان ما متوجه می شویم که وقتی ما روی پای خودمان می ایستیم و به زندگی وصل می شویم و این چشمهٔ شادی می جوشد می آید بالا، ما اظهار رضایت می کنیم، ما می بینیم که چیزها را داریم ما، چیزها چیزی به ما نمی دهند. و در غزل هم هست، گفت شراب بیرونی یک لحظه شما را خوشحال می کند و قدرت کندن غم و کینه را ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۰۸

پس، ز پس می‌بیند او تا اصلِ اصل پیش می‌بیند عیان تا روزِ فصل

پس بنابراین وقتی هوشیاری پشت فکرهایمان می شویم، به جای اینکه گذشته بشویم، دارد می رود آینده به ثمر برسد، این لحظه هوشیاری می شویم که زیر فکرهاست یا پشت فکرهاست و اصل اصل را می بینیم. یعنی این عقل کل هوشمند به خودش آگاه است و پیشمان هم، ذهنمان هست و اتفاقات است، می بینیم عیان که در چه

وضعیتی هستیم، و چون از جنس پذیرنده هستیم، می پذیریم هراتفاقی که می افتد، هرجور تغییر می کنیم، تا روز فصل، یعنی تا روزی که هیچ گونه هم هویت شدگی در ما نماند، یعنی جدایی مان از دنیا به طور کامل صورت بگیرد.

هر کسی اندازه روشن‌دلی غیب را بیند به قدرِ صیقلی

می گوید هرکس که به اندازه ای که دلش روشن است، به اندازه ای که توانسته هوشیاری خالص انباشته کند از طریق تسلیم، و بیرون بکشد هوشیاری خالص را از هم هویت شدگی ها، یعنی هم هویت شدگی ها را انداخته و صیقل پیدا کرده، غیب را می بیند. یعنی چقدر ما الان به غیب آگاه هستیم، بستگی دارد که چقدر هوشیاری خالص انباشته کرده ایم. و الان می گوید به اندازه ای هم که روشن دل است و صیقل پیدا کرده، جلوی روی خودش هم می بیند، مثل آیینه:

هر که صیقل بیش کرد، او بیش دید بیشتر آمد بر او صورت پدید

هرکسی که بیشتر صیقل کرد، او بیشتر دید. یعنی درست می بیند الان وضعیتش را. می بیند چقدر هم هویت شدگی دارد. با چه دردهایی هم هویت است، چقدرش را انداخته؛ در گذشته با چی ها هم هویت بوده؛ بنابراین صورت یعنی وضعیت بیرونی، بهتر دیده می شود، درست مثل آیینه ای که خوب صیقلش کنی، خوب معلوم است وضعیت بیرون را، تصویر ما را بهتر نشان می دهد. ما هم مثل آیینه ای هستیم، هرچه بیشتر صیقل می دهیم بیشتر وضعیت بیرونی ما را به ما نشان می دهد. داریم کجا می رویم؟ داریم یواش یواش به روز قیامت نزدیک می شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۱۲

قدرِ همّت باشد آن جهد و دعا لَیسَ لِلانسانِ اِلّا ما سَعیٰ

باید بدانی که سعی و طلب آدمی به اندازه همّت اوست. نیست برای آدمی جز آنچه کوشد.

می گوید: باید بدانی که سعی و طلب آدمی به اندازهٔ همت اوست. جهد یعنی کوشش و دعای ما به اندازهٔ همت ماست. همت ما یعنی خواست ما و این خواست اگر موازی با زندگی نباشیم، اگر تسلیم را تمرین نکرده باشیم، از جنس خواست ایزدی نمی شود. دو جور خواست داریم، یکی خواست ایزدی است، یواش یواش خدا به ما می دهد. یکی هم خواست من ذهنی است که از موقعی که من ذهنی درست کردیم، به وجود آمده؛ این خواست من ذهنی

خواست خطرناکی است، در واقع خلاصه می شود: چه کار کنم که بیشتر انباشته کنم و با آن هم هویت بشوم. و خواسته هایش هم دردمندانه است. خواسته هایش برای زندگی بیشتر نیست، برای کم کردن زندگی است. خواسته هایش واقعا مشابه خواست ایزدی نیست.

و یک خواست هم این است که ما از جنس زندگی بشویم، هرچه بیشتر به زندگی خالص یا هوشیاری خالص زنده می شویم و این هوشیاری را از هم هویت شدگی ها آزاد می کنیم، بیشتر به همت زندگی آگاه می شویم، پس می بینید که می گوید این همت را خدا می دهد. و برای آدمی می گوید: جز آنچه که بکوشد چیز دیگری نیست و این هم مربوط به آیه قرآن است:

قرآن کریم، سوره نجم(۵۳)، آیه ۳۹

وَأَنْ لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى

نیست برای آدمی جز آنچه کوشد.

واهِبِ همّت، خداوند است و بس همّتِ شاهی ندارد هیچ خَس

پس بخشندهٔ همت فقط خداوند است برای اینکه خداوند به ما همت ببخشد باید تسلیم را تمرین کنیم، زیاد. تا آنجا که مقدور است ناظر ذهنمان باشیم، مراقب ذهنمان باشیم و هم هویت شدگی ها را بشناسیم، و قبول کنیم و بیندازیم، تا همت خوب پیدا کنیم. و هیچ خس یعنی هیچ من ذهنی همت شاهی ندارد. یواش یواش که شما از طریق مولانا تسلیم را تمرین می کنید و زنده می شوید به زندگی، خواهید دید که روا می دارید که به شما خوش بگذرد، روا می دارید که شاد باشید، روا می دارید که آرامش داشته باشید، روا می دارید که دیگران هم آرامش داشته باشند و شاد باشند، دیگران هم موفق بشوند. و این روا داشتن مال زندگی است، مال من ذهنی نیست.

اگر من ذهنی داشته باشیم درست است که می گوییم اخلاق این است که ما باید روا داشته باشیم و اینها، ولی آن روا نمی دارد. وقتی یکی موفق می شود ما ناراحت می شویم، ما روا نمی داریم. من ذهنی این طوری است. پس باید اجازه بدهیم که خدا به ما همت بدهد. خواست خودش را به جای خواست من ذهنی ما بگذارد.

نیست تخصیصِ خدا کس را به کار مانعِ طَوع و مراد و اختیار

می گوید که: اینطوری نیست که خدا بیاید انسانی را مختص یک کاری بکند. این طوری نیست که خدا سرنوشت ما را تعیین کرده، آورده به این جهان، گفته باید این کار را بکنی. و این کار مانع اطاعت ما و انتخاب مراد ما و

اختیار ما باشد. پس ما همیشه اختیار داریم. می توانیم خواست داشته باشیم، زندگی به ما در بیت قبل گفت: همت می دهد. ما می توانیم خواست داشته باشیم، که اینجا مراد است. ما می توانیم انتخاب کنیم که در این لحظه از زندگی اطاعت کنیم. ما می توانیم تسلیم باشیم.

نمی توانیم بگوییم که زندگی ما را مختص این کارها کرده؛ یعنی همیشه اختیار و خواست و اطاعت از زندگی را ما می توانیم اعمال کنیم. این را گفت، اما الان یک چیز دیگر می گوید. می گوید دوجور انتخاب هست. همیشه رنج می آید، در مقابل رنج شما می توانید دو جور انتخاب داشته باشید، یکی می رود به سوی کفران، یکی می رود به سوی زندگی، و بعداً مثال می زند بچه را. می گوید به مادر بچه یک سیلی به او بزند، او فقط مادرش را می شناسد و شما هم خدا را می شناسید فقط، پس با یک سیلی خوردن درنمی روید به جهان، بیشتر شکایت کنید، خشمگین بشوید و فرار کنید.

لیك چون رنجی دهد بدبخت را او گریزاند به کُفران رخت را

اگر کسی بدبخت باشد، بدبخت چیه؟ بدبخت کسی است که مثل درخت پایش به زمین است و نمی خواهد خودش را تغییر بدهد. بدبخت منکر است. منکر تغییر است. منکر تسلیم است. بدبخت می گوید: فقط همین ظاهر است و فکرهای ما و بدن ما؛ دیگر چیز دیگری نیست. بدبخت همین چیزی که توی کتاب خوانده همین ها را بلد است. دیگر دانشی که این لحظه از آنور می آید را قبول ندارد.

لیك چون رنجی دهد بدبخت را او گریزاند به کُفران رخت را

یعنی به سوی کفران می رود، این زندگی به ما رنج می دهد، درد می دهد. درد باید مایهٔ بیداری ما بشود. و ببینیم چرا درد می کشیم؟ این درد برای چه به وجود آمد؟ نه اینکه فرار کنیم به سوی کفر بیشتر، مقاومت بیشتر، شکایت بیشتر، خشم بیشتر، نه.

نیکبختی را چو حق رنجی دهد رخت را نزدیکتر وا می‌نهد

می گوید آدم خوشبخت را، نیک بخت را، وقتی حق رنجی می دهد، نمی رنجد. این آدم رختش را بیشتر به سمت خدا می برد. ببینید، همان رنج یکی را این وری می برد یکی را آن وری می برد. یکی می گوید: چه کار کردم چه کار نکردم؟ درس یاد می گیرد، تسلیم می شود، دوباره تسلیم می شود. یکی نه، ستیزه می کند، مقاومت می کند، و فرار می کند. یکی فرار می کند دوباره به دنیا، می رود به مواد مخدر، می رود به مشروب، می رود به قرص، و

همه را ملامت می کند. یکی می گوید: نه، هم هویت شدگی دارم، باید شناسایی کنم، بیندازم، و همین آدم می گوید رنجش کهنه دارم، کینه دارم، باید این ها را بیندازم.

شما با این اطلاعات دیگر دست خودتان است، نیک بخت باشید یا بدبخت باشید. پس به عنوان آدم نیک بخت الان شما تشخیص می دهید که اگردرد می آید، بخاطر هم هویت شدگی هایم است، و دردها را هم قبلا خودم به وجود آوردم، بنابراین کسی را ملامت نمی کنم.

بددلان از بیمِ جان در کارزار کرده اسبابِ هَزیمت اختیار

هزیمت یعنی فرار. کسانی که بددل هستند یعنی در دلشان من ذهنی است، از بیم جان خود، همین جان ذهنی شان، در کارزارِ خلاص شدن از هم هویت شدگی ها، در چالش ها، اسباب فرار را اختیار می کنند. همین که الان توضیح دادم، فرار می کنند به، دوباره به هم هویت شدگی ها. شما چطوری فرار می کنید؟ فرار می کنند به انواع و اقسام چیزها، بیشتر فرار می کنند به قرص های اعصاب، مخصوصاً مشروبات الکلی، به کار، به خرید چیزی، به هرچیزی که فکر می کنند باید فرار کنند از اینکه در این لحظه بایستند جلوی آینهٔ زندگی بگویند که من ببینم با چه چیزهایی هم هویتم، چه دردی حمل می کنم، ؛و از فکر کمال بیایم بیرون.

پُردلان در جنگ هم از بیمِ جان حمله کرده سوی صفِّ دشمنان

آن هایی که پردل هستند، در جنگ خلاص شدن از هم هویت شدگی ها، یعنی از بیم جان، هردو، همه من ذهنی دارند، هرکس می آید به این جهان من ذهنی دارد، و یواش یواش من ذهنی اش به خطر می افتد، جان ذهنی اش. یکی می میرد نسبت به ذهن، یکی می خواهد من ذهنی را بزرگ کند. یکی دنبال فرصت می گردد که من ذهنی‌اش را کوچک کند، یکی دنبال فرصت می گردد بزرگ کند. به یکی توهین کنند در یک مجلسی من ذهنی اش کوچک می شود. هیچ پاسخی نمی دهد، واکنشی نشان نمی دهد، می ایستد من ذهنی اش کوچک بشود و بعد شادی اش را می بیند. عمداً دنبال کوچک کردن من اش است. آن یکی عمداً دنبال تأیید است، توجه است، تشکر کنید، تعریف کنید از من، سخنرانیم چه طوری بود؟ دنبال این جور چیزهاست.

پُردلان آنهایی هستند که می خواهند من شان را کوچک کنند. ولی آنها هم جان ذهنی دارند. هرموقع کوچک می شوند، دردشان می آید، درد را تحمل می کنند ولی حمله می کنند به صف دشمنان. دشمنانشان، همان هم هویت شدگی ها هستند.

رستمان را ترس و غم وا پیش برد هم ز ترس آن بَددل اندر خویش مرد

پهلوانان را ترس و غم پیش می برد؛ همان ترس و غم، ترس از دست دادن مال که با آن هم هویت شده، وقتی از دست می دهد یا به دست نمی آورد، شناسایی می کند و می گوید اصلا نمی خواهم با مالم هم هویت بشوم. آن بددل هم از ترس در خودش می میرد. بددل آن است که من ذهنی دارد، در دلش است و می خواهد نگه دارد، مثل درخت پایش بسته است. رستم لحظه به لحظه در حال شناسایی و انداختن است، ولی هردو اول می ترسند. همهٔ ما من ذهنی داریم.

چون محک آمد بلا و بیمِ جان زان پدید آید شجاع از هر جَبان

جبان یعنی ترسو. وقتی صحبت کاهش جان ذهنی است، محک این است که شما ببینید کی اجازه می دهد جان ذهنیش کمتر بشود چون جان ذهنی ما کمتر می شود کوچک می شویم نسبت به ذهن، بزرگ می شویم نسبت به حضور. یعنی اولش می ترسیم، ولی معیار این است. معیار این است که وقتی جان ذهنی ما کوچک می شود، چه کسی می ترسد و می دود به جهان دوباره، چه کسی، نه، نمی ترسد، می ایستد اینجا و به چشمان ترس نگاه می کند و می گوید: می خواهم شناسایی کنم، دردش هم می کشم، نمی ترسم از، نه از درد هوشیارانه می ترسم، نه از دست دادن این هم هویت شدگی، می دانم که جان اصلی من این نیست. اتفاقا این وقتی کوچک می شود جان اصلی من بزرگتر می شود. بنابراین ترسو از شجاع در این جا جدا می شود. بله. این هم بخوانیم که جهد و دعا با همتی که خدا می دهد برای رسیدن به حضور لازم است. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۴

تا نگرید ابر، کی خندد چمن؟ تا نگرید طفل، کی جوشد لَبَن؟

لبن یعنی شیر، می گوید: ابر تا نگرید آب به چمن نمی رسد و این چمن ما، گل باز نمی کند و طفل هم اگر گریه نکند به او شیر نمی دهند.

طفلِ یک روزه همی‌داند طریق که بگریم تا رسد دایهٔ شَفیق

طفل یک روزه بلد است گریه کند، تا دایه بیاید به او شیر بدهد، اما ما در هر سنی هستیم بلد نیستیم دعا کنیم، زاری کنیم و بخواهیم که زندگی به ما شراب بدهد، شیر بدهد، و با همین شیر جهان، قانع هستیم. می دانیم هم

که این شیر جهان پر از سم است. حالا این چیزها را الان می دانید شما، می خواهید مثل درخت باشید، حرکت نکنید، فقط سر بجنبانید. یا نه، می خواهید حرکت کنید، می خواهید مراقب ذهنتان باشید، مراقب و بیدار باشید؛ گفت ذهنتان را نگاه کنید و شناسایی کنید، قیامت شما همین لحظه باشد. وقتی این طوری می شوید، گفت این وضعیت ها که عوض می شوند این وضعیت برای وضعیت بعدی است، وضعیت بعدی برای وضعیت بعدی است تا قیامت شما برسد.

تو نمی‌دانی که دایهٔ دایگان کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان؟

تو نمی دانی که دایه دایگان یعنی خدا، بدون گریه شیر مفت نمی دهد. یعنی هم باید کوشش کنی هم باید از ته دل بخواهی. گفت با ترس هم نخواه، باید با عشق بخواهی. کم دهد بی گریه یعنی نمی دهد بی گریه. شیر مفت نمی دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۵

مادرش گر سیلیی بر وی زند هم به مادر آید و بر وی تَنَد

مثال می زند مولانا، می گوید مادر بچه یک سیلی به او بزند، این نمی رود که به دامن همسایه بچسبد، دوباره به مادر بر می گردد، او را بغل می کند. بچه ها را دیده اید دیگر، مادرشان دعوا می کند گریه می کند. می آیند می چسبند به مادر. شما هم اگر سیلی می خورید در این لحظه، باید به سوی کی بروید؟ به سوی زندگی. کی به شما سیلی زده؟ زندگی، خدا. به طرف کی باید بروید؟ به طرف زندگی، خدا؛ به طرف جهان باید بروید؟ نه.

از کسی یاری نخواهد غیرِ او اوست جمله شرّ او و خیرِ او

پس غیر از او از کسی یاری نمی خواهد. پس در این لحظه شما سیلی می خورید، یک وضعیت بدی پیش می آید، دو باره یاری از کی می خواهید؟ از زندگی. چه کار می کنید؟ وضعیت فعلی را کاملا بدون قید و شرط می پذیرید. بغل کردن مادرتان دوباره، یا افتادن پای مادرتان، نشان یا معادل تسلیم شماست. معادل پذیرش اتفاق این لحظه است. یعنی شما دارید می گویید: من این اتفاق را می پذیرم، این اتفاق سیلی بود، ولی می خواهم ببینم اتفاق بعدی چیه؟

همین بچه که می آید پای مادرش را می چسبد، مادرش بغلش می کند دیگر، اول سیلی می زند، بعد بغلش می کند. بنابراین شر او و خیر او یعنی خیر و شر بچه، مادرش است. خیر و شر شما هم این لحظه پذیرش اتفاق این

لحظه است، یعنی زنده شدن به خداست. یعنی موازی شدن با او است؛ حالا، ذهن شما ممکن است برگردد بگوید: نه، خیر من این است شر من این است، دخالت کند. ولی شما می دانید که ذهن شما نمی داند و شما در این لحظه می گویید: نمی دانم، تا دانستن زندگی، دانایی زندگی دست شما را بگیرد. اینها را قبلا خواندیم.

خاطرِ تو هم ز ما، در خیر و شر التفاتش نیست جاهای دگر

این می تواند از زبان خدا باشد. خاطر تو هم در خیر و شر، خیر و شر یعنی هرچه که ذهن می گوید، و به جای دیگر نمی رود غیر از ما.

غیرِ من پیشت چون سنگ است و کلوخ گر صَبّی و گر جوان و گر شُیوخ

یعنی غیر خدا پیش شما همه مثل سنگ و کلوخ است. از هیچکس شما کمک نمی خواهید. می خواهد بچه باشد، می خواهد جوان باشد، می خواهد پیر باشد. فرق نمی کند کی باشد. پس بنابراین سیلی خوردید، شما باید برگردید به خودتان، ببینید که چرا سیلی خوردید، و بغل کنید مادرتان را که در این لحظه یا این لحظه هست. بیایید به این لحظه و هنوز ناظر ذهنتان باشید، ببینید که این سیلی معنی اش چی هست؟ مادرتان شما را بغل می کند و همه چیزهایی که ذهن نشان می دهد، یا همه کسانی که ذهن نشان می دهد، اعم از جوان و پیر و بچه، کودک، اینها همه مثل سنگ و کلوخند برای شما، یعنی از آنها هیچی نمی خواهید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۳۲

که عبادت مر تو را آریم و بس طَمعِ یاری هم ز تو داریم و بس

که ما فقط به تو عبادت می کنیم، یعنی شما دارید می گویید در این لحظه با تسلیم کامل و پذیرش اتفاق این لحظه شما دارید می گویید که من حاضرم در این لحظه، ناظر ذهنم هستم، مراقب ذهنم هستم، و عبادت فقط به تو می کنم و فقط هم از تو یاری می خواهم. بله. چند بیت هم می خوانم و تمام می کنیم این قسمت را.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۴۰

صد هزاران خشم را توانم شکست که تو را آن فضل و آن مقدار هست

می گوید که اگر تو خشمگین بشوی، من خشم تو را می شکنم. می دانم که، این از زبان خدا بدانید به ما، که ما به اندازهٔ کافی فضل داریم، که زندگی خشم ما را بشکند. زندگی تسلیم خشم من ذهنی ما نمی شود. ما به اندازهٔ

کافی خردمندیم که بفهمیم، که وقتی خشم ما را زندگی می شکند، خشمگین نشویم. بیاییم چه کار کنیم؟ خودش توضیح می دهد.

لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست زآنکه لابهٔ تو یقین لابهٔ من است

من لابهٔ تو را که موقع تسلیم، لابه می کنی نمی توانم بشکنم، برای اینکه وقتی لابه می کنی، از جنس من می شوی، من لابه می کنم. توجه می کنید چه می گوید؟ پس ما خشمگین نشویم، نه تنها خشمگین نشویم، این خشم معادل همهٔ هیجان‌های من ذهنی است. هیچ کدام به درد خدا نمی خورد همه را می شکند. لابه بکنی، تسلیم بشوی، دعا بکنی، با تسلیم دعا بکنی، حتما از جنس او هستی.

برای همین می گوییم تسلیم، ما را از جنس آن هوشیاری می کند که از اول آن بودیم. این مطلب مهم است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۴۵

این نکردی تو، که من کردم یقین ای صفاتت در صفاتِ ما دَفین

می گوید که: این را تو نمی کنی من می کنم، و صفات تو هم در صفات ما پنهان است، نهفته است. و توجه می کنید که می گوید همهٔ کارها را من می کنم. خشمگین باشی، خشمت را می شکنم. لابه کنی، لابه ات را قبول می کنم، چون موقع لابه من هستم و صفات تو هم عین صفات من است. این ها را ما می دانیم. می دانیم که خدا از جنس بی نهایت است و ابدیت است و این دوتا خاصیت جنس ما را هم تعیین می کند. ما هم از جنس بی نهایت و ابدیت هستیم. ما نامیرا هستیم. و وقتی هم از ذهن زاده می شویم دوباره همین بی نهایت می شویم، هوشیارانه. پس هر کاری که ما می کنیم او می کند. و الان بیشتر توضیح می دهد.

تو درین مُستَعمَلی، نی عاملی زآنکه مَحمولِ منی، نی حاملی

در این کار تو مستعمل هستی یعنی به کار گماشته شدی، عامل نیستی. در حالی که در من ذهنی ما فکر می کنیم عاملیم و حاملیم. ما روی خدا قرار گرفتیم و اوست که از طریق ما عمل می کند و همهٔ اینها دلیل بر این است که بهترین حالت برای ما حالت تسلیم است. پذیرش اتفاق این لحظه است. همهٔ توضیحات برای این است که، که ما فکر نکنیم که ماییم که خدا را حمل می کنیم، اوست که ما را حمل می کند. یادتان بیاید که آن بچه، سوار اسب چوبین می شود، فکر می کند که اسب چوبین او را می برد. پس از یک مدتی که بالغ شد می فهمد که پاهایش می برد او را. اسب هم سوار پای خودش بود. ولی اول فکر می کرد سوار اسب چوبین است. در من ذهنی هم فکر می

کنیم عامل، ما هستیم، حامل، ما هستیم، بعد متوجه می شویم که نه. از اول عامل او بوده و حامل هم او بوده و بنابراین بهترین کار این بوده که ما تسلیم می شدیم. الان می توانیم این کار را بکنیم؛

ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ گشته‌ای خویشتن در موج چون کف هِشته‌ای

تو مصداق آیه شریفه ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ شده ای و خود را مانند کف به امواج خروشان سپرده ای.

پس بنابراین تو الان کاملا تسلیم هستی و زندگی از طریق تو تیر می اندازد و تو تیر نمی اندازی و همانطور که مثل کف سوار موج می شود، شما هم مثل کف سوار موج هستی.

خویشتن در موج چون کف هشته ای، یعنی سوار موج شده ای مثل کف، داری می روی تو مصداق آیهٔ شریفهٔ ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ شده ای و خود را مانند کف به امواج خروشان زندگی سپرده ای و این کار یعنی شناسایی تسلیم و عمل لحظه به لحظه به آن؛ این هم همین آیه است:

قرآن کریم، سوره انفال(۸)، آیه ۱۷

... وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَـٰكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ...

... ای پیامبر، تو تیر نپراندی آنگاه که تیر پراندی، بلکه این خدا بود که تیر پرانید...

مولانا از این آیه استفاده می کند، اینکه در این لحظه تو فکر ها را نمی اندازی، بلکه موازی با او می شوی؛ او از طریق تو فکر می کند، فکرها را او توی ذهن تو می نویسد.

لا شدی، پهلوی اِلاّ خانه‌گیر این عجب که هم اسیری، هم امیر

حالا که لا شدیم ما، برای اینکه همه را لا کردیم، مراقب ذهنمان بودیم، دردهایمان را همه شناسایی کردیم و پذیرفتیم و گفتیم من تو نیستم، و هیچکدام از شما من نیستم، همه را انداختیم. و شناسایی کردیم که ما پولمان هم نیستیم، همسرمان هم نیستیم، بچه مان هم نیستیم، کارمان هم نیستیم، جنسیتمان هم نیستیم، چه مردیم و چه زن، وظایفمان هم نیستیم، آن تمام انجام دادنها در حالت انسانی آنها ما نیستیم، همه را لا کردیم، و الان آمدیم پهلوی الا، یعنی پهلوی خدا، فضای الا فضای یکتایی است، فضای لا فضای انکاری است که ما از جنس فرم هستیم.

می گوید این عجب که هم امیری، برای اینکه با من یکی شدی ولی اسیر این جهان هستی، در این فرم باید زندگی کنی، این عجب که هم اسیری، هم امیر، البته اسیری را می توانی اطلاق کنی که همیشه باید پهلوی من باشی،

پهلوی الا باشی این همان لا اله الا الله است، مدتی لا می کنی، همه چیز را لا می کنی، وقتی همه چیز را لا کردی تازه مسلمان می شوی، می روی به فضای الا، که در آنجا فقط خدا هست، و در آنجا تو خانه می کنی، و می توانی بگویی که هم امیر هستی، هم اسیر منی، نمی توانی اینطوری نباشی. می توانستی هم بگویی که همیشه توی جسم باشی. هر دو معنی را ممکن بدهد. بلی این هم ما الان درست می فهمیم که من

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۱

من نخواهم رحمتی جز زخمِ شاه من نخواهم غیرِ آن شه را پناه

درست است؟ ما مثل بچه ای بودیم که سیلی می خوریم و می رویم به مادرمان می چسبیم و به هیچ کس دیگر نمی جسبیم. و شما الان می گویید: من نخواهم رحمتی جز زخمِ شاه، من می خواهم شاه به من زخم بزند، برای اینکه هر دفعه که زخمی می زند یک هم هویت شدگی را به من شناسایی می دهد، و من غیر از آن شاه پناهی دیگری ندارم. این ابیات واضح هستند.

غیرِ شه را بهرِ آن لا کرده‌ام که به سوی شه تَوَلّا کرده‌ام

من غیر از خدا، شاه جهان همه چیز را لا کرده‌ام، شما هم باید اینطوری باشید، برای اینکه من در واقع تولای او را دوستی او را و اینکه او مرا اداره کند، او فکرهای من را توی ذهنم بنویسد، او نشان بدهد چه کار کنم، من این را پذیرفتم، پذیرفتم که دوست من فقط زندگی باشد، او راهنمایم باشد، بنابراین غیر از شاه را که در واقه آن چیزهایی است که ذهن من نشان می دهد، همه را لا کردم.

گر بِبُرّد او به قهرِ خود سرم شاه، بخشد شصت جانِ دیگرم

اگر او بیاید سرهای ذهنی من را یکی به یکی متلاشی بکند، ببرد، شاه شصت جان دیگر بهم می دهد. این که ما هی سر داریم و بلند می شویم می گوییم می دانم، اگر شاه یک دردی به ما بده و ما آن را بیندازیم، نباید بترسیم که این سر رفت چه کار کنم. شصت تا جان دیگر به ما می دهد. پس شما نمی ترسید کوچک بشوید نسبت به من ذهنی، برای اینکه با دادن یک سر، هزار تا سر از او می گیرید.

کارِ من سربازی و بی‌خویشی است کارِ شاهنشاهِ من، سربخشی است

پس فهمیدیم کار ما چیه، کار من باختن سر ما است و بی خویش شدن است. مرتب هر دفعه که ما بلند می شویم باید ببینیم کدام سر بلند می شود، آن سر را ببازیم، آن سر باعث می شد که ما خود داشته باشیم، یعنی من

ذهنی داشته باشیم. هر دانشی که به ما می گوید بلند شو، هر دردی که تحریک می کند ما را و خویش را درست می کند، ما این را می بازیم. و ما می دانیم که شاهنشاه سر می بخشد به ما، پس بیت مهم است.

کارِ من سربازی و بی‌خویشی است کارِ شاهنشاهِ من، سربخشی است

الان فهمیدیم این دو تا بیت را که مولانا گفته بود در اول غزل:

ای ساقی جان پر کن آن ساغرِ پیشین را آن راه زنِ دل را، آن راه بُرِ دین را

زان می که ز دل خیزد، با روح درآمیزد

مَخمُور کند جوشَش مر چشمِ خدابین را

خیلی حرفها زدیم که اگر شما به آنها عمل کنید چشم خدا بین تان باز می شود. شما می دانید از طریق تسلیم است که ساغر پیشین به ما پیموده می شود. و این ساغر از درون شما بر می خیزد و چشم خدابین تان را باز می کند، بلی می گوید:

آن بادهٔ انگوری مر امّتِ عیسی را وین بادهٔ منصوری مر امّتِ یاسین را

می گوید بادهٔ انگوری برای امت عیسی خوب است، و منظور از آن باده‌ای که از بیرون می آید، باده‌ای که از بیرون می آید برای کسانی که من ذهنی دارند و بیرون نگاه می کنند، اما این بادهٔ منصوری این باده‌ای که از جهان غیب می آید در اثر تسلیم من، چون من انسان تسلیم شده‌ای هستم، این برای مسلمانان است، امت یاسین یعنی مسلمانان، و از کسانی که تسلیم می شوند، بادهٔ منصوری می گیرند، کسانی که تسلیم نمی شوند می روند به باده‌ای که از بیرون می‌آید، بادهٔ انگوری سمبل باده‌ای است که از بیرون می‌آید.

خُمهاست از آن باده، خُمهاست از این باده تا نشکنی آن خُم را هرگز نچشی این را

در این جهان خم های زیادی است ازآن باده، یعنی باده این جهانی، پول ما یک خم است، بچه ما یک خم است، همسر ما یک خم است، کار ما یک خم است، گفتم جنسیت ما یک خم است، باورهای ما خم های مختلف است، بعضی رفتارهای ما که با آنها هم هویت هستیم یک خم است، خم های زیاد داریم، از باده بیرونی.

خم های این طرفی هم غیبی هم خیلی زیاد است، ولی می گوید که خم این جهانی را نشکنی، هرگز این خم غیبی را شراب غیبی را نخواهی چشید. یعنی این کار عبث است که ما بیاییم من ذهنی را نگه داریم، گفت: این کار

شبیه درخت است، که پای آن ثابت است و نمی تواند تغییر کند و نمی تواند راه برود. بگوییم ما را خدا خوانده است داریم می رویم مهمانی خدا در حالی که نمی خواهیم، تغییر کنیم. تا ما نیاییم خم پول مان را بشکنیم، یعنی من دیگر با پول هم هویت نیستم، لا کن، خیلی از ما با پول مان هم هویت هستیم، قادر نیستیم این پول را برای راحتی خودمان خرج کنیم، حتی برای غذای مان خرج کنیم، نمی گذارد من ذهنی، روا نمی دارد که ما یک غذای خوب بخوریم، ما هم روا نمی داریم، تا این خم ها را نشکنیم، خم های این جهانی یکی یکی باید شناسایی کنیم ، بشکنیم، از آن خم غیبی نخواهیم چشید، اگر ازآن نچشیم آن باده را نخواهیم خورد. بنابراین با یک دید تقلبی و با یک دل تقلبی و یک حیثت بدلی زندگی خواهیم کرد.

آن باده به جز یك دم دل را نكند خرّم

هرگز نكُشد غم را، هرگز نَكَنَد كین را

باده ای که از بیرون می آید، باده انگوری هم همینطور، فقط یک لحظه ما را خوشحال می کند. شما نگاه کنید یک چیزی را که ما می خریم، یک خانه جدید می خریم، چند روز خوشحال هستیم، مخصوصاً زمانی که پزش را می دهیم، همسر شما یک چیزی می خرد برای شما، یکی دو ساعت شما خوشحال هستید، به هر حال مستی شراب آن زودی ضایل می شود، بنابراین مرتب ما چیزهای جدید می خواهیم که ما را خوشحال کند، و این چنین می را می گوید، غم را نمی کشد و کین را نمی کند، کل بیت نشان می دهد که: ما باید غم را بکشیم، و کین را بکنیم، کینه را بکنیم، یعنی نمی شود شما غم داشته باشید و کینه داشته باشید و به خدا برسید و با باده های این جهانی هم نمی توانید غم را بکنید، غم را آنها ایجاد می کنند، غم ما و کینه ما از کجا آمده است؟ رنجش های ما از کجا آمده است؟ از اینجا که ما خواسته ایم چیزی را از دیگران که به ما نداده اند، فکر می کنیم یکی باعث شد که ما به یک چیزی نرسیم و آن چیز بدست آوردنی بود و ما فکر می کردیم توی آن زندگی است. توقعات ما از انسانها و از چیزها بطور کلی سبب رنجش ماست، کینه ها رنجش های کوبیده شده اند، روی هم انباشته شده اند.

ما کینه های فردی داریم، توجه کنید اینها را مولانا می گوید چیز مهمی است دارد می گوید، که شما بعنوان یک همسر از همسرتان کینه دارید، خیلی خانم ها نسبت به شوهرهایشان کینه دارند، کینه کهنه دارند، رنجش دارند، دارید، دارید به خدا نمی رسید، رنجش کهنه دارید، ما کینه خانوادگی داریم، کینه طایفه ای داریم، کینه مذهبی داریم، در یک دینی یک مذهب نسبت به مذهب دیگر کینه دارد، ما کینه دینی داریم، یک دین نسبت به دین دیگر کینه دارد، و این کینه تاریخی است، تا زمانی که این کینه هست و ما حمل می کنیم به خدا نمی رسیم. و ما

اینها را با مذاکره و با باورهای مختلف می خواهیم بکنیم، کنده نمی شود، کنده نشود می گویید: چه می شود؟ چه می شود، شما به زندگی زنده نمی شوید توجه کنید گفت: تا نشکنی آن خُم را هرگز نچشی این را.

شما ممکن است شاید تعجب کنید، که من این همه عبادت کردم، این همه نماز خواندم، این همه کار را کردم چطور من زنده نمی شوم به خدا، پس این وحدت کجاست؟ من که هفتاد سالم است، هشتاد سالم است، من دیگر وقتی ندارم؟ نکند کینه داریم، بعضی موقع ها آدم کینه را از خواهرش برادرش بعضی ها از پدرو مادرشان دارند، از انجام دادنها آمده است، از توقعات آمده است، این رنجش ها یک قسمتش، این اشتباه بزرگی است ما می کنیم و متوجه نیستیم که ما به بچه هایمان با بودن توجه نمی دهیم، یعنی توجه غیر مشروط نمی دهیم، که فقط نگاه کنیم، توجه کنیم، و در آنجا پدر یا مادر نباشیم، و چیزی نخواهیم از بچه مان یا کسی، فقط نگاه کنیم، توجه بدهیم که این مشروط نباشد، و اینطوری نباشد که این لحظه باشد، لحظه بعد نباشد، و اینطوری نباشد که ما حس کنیم این مال من است که توجه می دهم. اینجور توجه ندادن ها سبب رنجش می شود، رنجش ها جمع می شود در بچه های ما، بچه بیست ساله ممکن است، کینه داشته باشد، رنجش کهنه داشته باشد، نسبت به پدر و مادرش که الان آدم می بیند در این سن و سال، دیگر ما می بینیم، برخی موقع ها پدرو مادر هنوز زنده اند.

فرض کن در سن و سال من می گویند: پسر ما نمی آید ما را ببیند، به پسرش زنگ می زنیم می گوییم چرا نمی آیی؟ می گوید: من برای پدرم بیمه خریدم، خانه اجاره کردم، اینقدر ماهی پول می دهم، یعنی چی؟ یعنی همه انجام دادن ها را می گوید، چرا انجام دادن گرفته، این پسر خوبی است به نظر خودش، پسر خوبی است، می گوید: چه چیز بدهم دیگر، اصلاً به فکرش نمی آید برود ببیند، برای چه ببینم؟ مگر او مرا دیده است؟ نمی گوید ولی نتیجه اش این است که توجه مشروط گرفته، توجه من ذهنی گرفته، توجه از نظر انجام دادن گرفته، الان هم انجام می دهد، می گوید پول که دارم می دهم که، پدرو مادر چقدر می خواهند من دو برابرش را به آنها می دهم، اتومبیل برای شان خریدم، خانه اجاره کردم، بیمه دادم، راست هم می گوید. ولی حواسش به این نیست که می تواند بله درست است که پدر و مادر ندارند الان می تواند این رشته را پاره کند، از توی آن به صورت بودن بیایید بیرون، الان توجه زنده و غیرمشروط به پدر و مادرش بدهد، و پا شود برود رانندگی کند، برود پدر و مادرش را ببیند و بنشیند به آنها نگاه کند، و دوست داشته باشد، فکر نکند او الان مقامی دارد که پدر و مادر باید بروند او را ببینند دیگر. من آن موقع بچه بودم خوب، من می رفتم به آنها گوش می کردم، حالا که من بزرگ شدم آنها به من گوش بدهند. اینها مال من ذهنی است، پس شما نگاه می کنید، ببینید که کینه چی دارید؟ کینه گروهی دارید؟

کینه خانوادگی دارید؟ کینه نسبت به همسرتان؟ اینها را همه بنویسید، بنویسید، امکان دارد که ما بوسیله آن می که از آن ور می گیریم این کینه ها را بشوییم، باید بشوییم ما اصلاً راه دیگر نداریم.

مولانا دردها را می بیند، دارد دوایش را می دهد دیگر، ولی اگر ما با انجام دادن می خواهیم کینه ها را بشوییم با انجام دادن کینه بوجود می آید، الان پدر و مادر دارند از پسرشان می رنجند، دائما گلایه می کنند، پسر بزرگ کردیم به اینجا رساندیم، نمی آید ما را ببیند، و یادش نیست که تمام عشق هایی که داده انجام دادن بوده، اصلاً عشق بی قید و شرط نبوده، هرموقع عشق داده یک چیزی می خواسته، و هرچه که داده آن را پس می گیرد دیگر، تازه این خوبش است، یک پسری هم می تواند یا یک بچه ای هم می تواند، بگوید اصلاً نمی خواهم پدر و مادرم را ببینم، برای اینکه رنجیده ام.

آن موقع برای همین می گویم: شما ببیند که از پدر و مادرتان رنجش دارید؟ خیلی ها دارند برای شما بعید می آید که کسی از پدر و مادرش رنجش داشته باشد و شصت سالش هم باشد، می تواند به اشتباهش پی ببرد که این رنجش بی جا بوده است، پس مهم است.

آن باده به جز یك دم دل را نكند خرّم

هرگز نكُشد غم را، هرگز نَكَنَد كین را

یعنی باده ای که از بیرون می آید، باید غم را بکُشیم کین را بکَنیم.

&&&

اجازه بدهید چند بیت از غزل شمار ۲۰۴۴ برایتان بخوانم، در اینکه باید غم را بکُشیم و کین را بکَنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۴۴

زان جامِ بی‌دریغ در اندیشه‌ها بریز در بیخودی سزای دلِ خودپسند کن

از آن جام بدون مضایقه که از آنور می آید، بریز به اندیشه ها، به اندیشه های هم هویت شده، در حالی که این لحظه بیخود هستی، سزای دل خود پسند خودت را بده، دل خود پسند همین من ذهنی است، پس هم هویت شدگی ها و من ذهنی شده مرکز ما، ما باید بوسیلهٔ شراب آنوری که فراوان هم می آید، که در غزل هم داشتیم گفت: پر کن، علاج دل خود پسند خودمان را بکنیم، این لحظه در حالی که تسلیم هستیم و بیخود هستیم تا بیخود نباشیم، تا ناظر ذهنمان نباشیم، تا این لحظه از جنس حضور نباشیم، از جنس هوشیاری پس اندیشه ها نباشیم، پشت اندیشه ها نباشیم، نمی توانیم اینکار را انجام بدهیم.

ای غم برو، برو، برِ مستانْت کار نیست آن را که هوشیار بیابی گزند کن

به غم می گویی برو برو، پیش مستانِ زندگی کاری نداری، پس غم سراغ کسی که تسلیم است و الان از شراب زندگی می خورد و مست شراب زندگی نمی آید، کسی که هوشیاری جسمی دارد و توقع دارد و از جهان چیزی می خواد سراغ او می رود، آنرا که هوشیار بیابی گزند کن، برو آسیبت را به کسی برسان که از جهان خوشبختی می خواهد ازآن چیزهایی که در مرکزش گذاشته از آنها خوشبختی می خواهد، از پولش، از همسرش، از بچه اش، از مقامش، از متعلقاتش برو سراغ آنها.

پس برای اینکه غم سراغ شما نیاید، قبلاً هم گفته: اگر غم را نکشی به حضور نمی رسی، حالا شما می گویی به حضور نرسم، توجه می کنید منظور اصلی ما آمدن به این جهان این است که به زودی بشناسیم که این من ذهنی که از بیرون چیزی می خواهد این ما نیستیم، و به یک هوشیاری دیگری زنده بشویم که اسمش هوشیاری حضور است،

مستان مُسَلّمَند ز اندیشه‌ها و غم آن کو نشد مُسَلّم او را نَژَند کن

مُسَلّم اولی را می توانید معاف معنی کنید، مستان عشق مستانی که این لحظه تبدیل شده اند و هوشیاری حضور دارند معاف اند از اندیشه ها و غم یعنی از اندیشه های هم هویت شده و غم، چیزی از جهان نمی خواهند، آن کو نشد مُسَلّم او را نَژَند کن، هر کسی که تسلیم نشد، مُسلم به معنی تسلیم شدن هم هست برو آن را آسیب برسان

آن را کهنه کن. با کی داریم صحبت می کنیم؟ با غم، حالا متوجه شدیم که غم سراغ انسان تسلیم شده نمی آید، برای اینکه لحظه به لحظه انسان تسلیم شده دارای قدرت معنوی و دید زندگی است. امروز اینها را خواندیم.

ای جانِ مستِ مجلسِ اَبْرارَ یَشْرَبُون بر گریه اسیرِ هوا ریش خند کن

ای انسانی که جانش مست شراب فضای یکتایی است، اَبْرارَ یَشرَبون مربوط به آیه قرآن است که می گوید آنهایی که از شراب ایزدی می خورند که به کافور آغشته است، نیکان از جامهایی می نوشند آمیخته به کافور، یعنی کسانی که تسلیم شده هستند در این لحظه از شرابی می خورند که از آنور می آید و آمیخته به برکت زندگی است، خاصیت شادی بخشی دارد، آرامش بخشی دارد، پس اَبرارَ یَشرَبون همین است مربوط به همین آیه است.

قرآن کریم، سوره انسان(۷۶)، آیه ۵

إِنَّ الْأَبْرَارَ يَشْرَبُونَ مِنْ كَأْسٍ كَانَ مِزَاجُهَا كَافُورًا

نیکان از جام هایی می نوشند که آمیخته به کافور است.

حالا این انسان ها به من های ذهنی نگاه می کنند، می گویند نگاه کن اینها اسیر انتظارات نفسشان هستند، نفس ما یا من ذهنی ما دائماً یک چیزی از کسی یا از اتفاقات و وضعیت ها می خواهد، فکر می کند چیزی نگیرد خوشبخت نمی شود، می گوید: تو به اینها ریشخند کن، برای اینکه نمی دانند که باید از درونشان بیاید این خوشبختی و آرامش و شادی.

ریشِ همه به دستِ اَجَل بین و رحم کن از مرگ وارهان همه را، سودمند کن

پس عارف از آن فضا شراب می خورد، شرابی که به برکت زندگی آغشته است، می گوید: ریش همهٔ مردم به دست اجل است، یعنی همه به دست فنا پذیری هستند، هیچ کس فکر نمی کند که از جنس فنا ناپذیری است، همه یا چیزهای آفل هم هویت شدند و آن را گذاشتند مرکزشان و مرکزشان دائماً فرو می ریزد، اینها می ترسند، بنابراین از مرگ می ترسند، چون از مرگ می ترسند و مرکز مادی دارند، سودمند نیستند، پس ما سودمندیم یا سودمند نیستیم، اگر از مرگ نمی ترسیم سودمندیم، اگر از مرگ می ترسیم که سودمند نیستیم. سودمند یعنی برای خدا سودمند، زندگی ما را آورده که بوسیلهٔ ما برکتش را شادی اش را و هزار تا چیز دیگر را به این جهان پخش کند، ما باید هر چه زودتر به حضور زنده بشویم، اگر نشویم ریش ما بدست اجل گرو باشد، یک عارفی مثل مولانا که از آنجا شراب می خورد، واقعاً به ما باید کمک کند تا ما سودمند بشویم.

می بینید که ما حتی برای خانواده خودمان برای خودمان سودمند نیستیم، اگر سودمند بودیم که مریض نمی شدیم، چرا ما مریض می شویم؟ بعضی امراض را می گیریم که از استرس می آید، از فشارهای روحی می آید، سودمند نیستیم

یک قطره از این ساغر کارِ تو کند چون زر جانم به فدا بادا این ساغرِ زرّین را

این ابیات ساده هستند دیگر، می گوید: یک قطره از ساغری که از آنور می آید، از سر تسلیم، کار تو را مثل زر به سامان می رساند، یعنی بهترین سامان می رساند، هم کار مادی ات را هم کار معنوی ات را، هم حالت را خوب می کند، دیگر آن هیجانات منفی مثل رنجش و کینه و اینها نیست، شادی اصیل زندگی را داری، از طرفی کار بیرونت را هم سامان می دهد برای اینکه خرد زندگی می ریزد به فکرت و عملت، پس کارت را چون زر سامان می دهد، اما باید جانم را، این جان ذهنیم را فدای این ساغر زرین بکنم، تا این جان ذهنی را ندهم، آن ساغر زرین هم نمی آید، بارها هم گفته: تا آن خُم را نشکنی یعنی خم می جهان را نشکنی، این خُم می آنوری را نمی خوری، و این را شوخی نگیرید شما بگویید حالا ما نمی شکنیم، شاید خوردیم، یا مِی از این ور می گیری یا مِی از آنور.

این حالت اگر باشد، اغلب به سحر باشد آن را که براندازد او بستر و بالین را

می گوید این حالت قیامت و زنده شدن به زندگی اگر پیش بیاید برای کسی موقع سحر پیش بیاید، منظورش سحر صبح ساعت پنج نیست، یعنی کسی که دائماً تسلیم می شود و نزدیک سحر است، تسلیم می شود و آخر شب می شود، آخر شب، هر موقع ما تسلیم می شویم، می آییم به مرز روز و شب، هر کسی که مرتب با اتفاق این لحظه آشتی می کند، این آدم بستر و بالین را انداخته، بستر ذهن است، بالین هم، هم هویت شدگی ها را گذاشته سرش در ذهن خوابیده، یکی نه می اندازد دور، بلند می شود.

یعنی ما از نزدیک سحر باشیم، دائماً با اتفاق این لحظه در آشتی باشیم، دائماً ذهنمان را تماشا کنیم، مراقب ذهنمان باشیم و دائماً در حال شناسایی هم هویت شدگی ها و انداختن آنها و درد هوشیارانه و صبر باشیم، این نزدیک سحر است دیگر، این حالت پیش خواهد آمد. اگر باشد هم معنیش این است که به ذهنت انتظار نداشته باش که من اینکار را کردم پس چرا نمی شود؟ من این همه نزدیک سحر بودم، چرا نمی شود؟ این دست ما نیست صبر می کنید، تا پیش بیاید. ما شاید بعداً توجه کنیم یعنی شما توجه کنید این همه که ما خیلی کار کردیم زندگی یواش یواش گفت دیگر آینه می کند شما را و خود شما را به شما نشان می دهد. می بینید پس از بیست

سال یک رنجش کهنه هنوز آنجاست، یک درد آنجاست، و الان دارد به شما نشان می دهد. می خواهی قهر کنی؟ می خواهی بگویی چطور من این را متوجه نشدم؟ چطور من از عهده انداختن این کینه بر نمی آیم؟ خوب بر نمی آیی دیگر، برای اینکه توان معنوی نداری، برای اینکه نزدیک سحر نبودی.

یک عده ای هم رفتند توی ذهن خوابیدند می گویند نزدیک سحرایم، خیلی وقته نزدیک سحرم، کجا نزدیک سحر هستی؟ باید کار کنیم مرتب توی آن مثنوی ها و تک بیتی ها و چند بیتی ها شما جد و جهد و دعا و لابه را مرتب می بینید شما، وقتی لابه می کنی از جنس من هستی، من هستم لابه می کنم، و اگر گفت تو مستعمل هستی عامل نیستی من دارم کار می کنم، خوب بگذار کار کند دیگر، شما پس از یک مدتی حیران خواهید شد که مدتها با من ذهنی کار می کردید و فکر می کردید خدا دارد کار می کند.

خیلی موقع ها ما تسلیم نیستم فکر می کنیم تسلیم هستیم، اینها را یواش یواش آدم متوجه می شود، درنتیجه شما تعهد به تماشای برنامه را که از اول تا آخر ببینی و دوباره تکرار کنی، تکرار کنی و من بارها پیشنهاد کردم شما این ابیات را خودتان تنها بخوانید با صدای بلند بخوانید، راه بروید توی خانه بخوانید و اگر یک جلسه ای دارید به نوبت بخوانید، بلند بخوانید، خواهید دید وقتی که بلند می خوانید و می شنوید اینها را هر دفعه زنده می شوند، اینها و هر دفعه شما خودتان را بهتر می بینید و تکرار کلید است باز هم ممکن است بگویید: چقدر می گویید شما، کمک می کند چکار کنم کمک می کند شما را می آورد به صبح به سحر، تکرار شما را می آورد به سحر، هر موقع اینها را تکرار می کنی و هی تکرار می کنی و متعهدی، خوب، نزدیک سحری، می گوید: این حالت اگر باشد اغلب به سحر باشد.

تو واقعاً تو سحری؟ یعنی سحر می آیی حالا آنجا مدتی باید وایستی، اینطوری نیست که سحر آمدی و پس چی شد؟ چرا به حضور نرسیدم؟ توجه کنید هفته ای من یک برنامه اجرا می کنم، شما یک برنامه نمی توانید گوش بدهید، پس متعهد نیستید، کار نمی کنید به اندازه کافی، نزدیک سحر نیستید، خیلی ساده است.

زنهار که یارِ بد از وسوسه نفریبد تا نشکنی از سستی مر عهدِ سلاطین را

زنهار یعنی مبادا که یار بد، یار بد من ذهنی خودت است و من ذهنی دیگران، شما را از وسوسه نفریبد و وسوسه یعنی مرتب ما کشیده بشویم به سوی جهان، یک چیزی از بیرون توجه ما را هی جذب کند، چون جنس آن را ما اینجا داریم و ما جنس خیلی چیزها را داریم، به طوری که فکر بعد از فکر، بعد از فکر، بعد از فکر در ذهن ما اتفاق

می افتد و به ما امان نمی دهد، وسوسه است. یعنی گذشت فکرها از ذهن ما یکی پس از دیگری و امان ندادن به ما که در این لحظه آرام باشیم و از جنس زندگی باشیم این وسوسه است. می گوید مواظب باش این وسوسه تو را شل می کند، سست می کند، برای اینکه زندگی تیز است، زنده است، ولی این سست و بی حال است، سست و بیحال یعنی حرکت نمی کند. ببینید شما ببینید شما سستید یا واقعاً تیزید و پر از جنبشید.

هر کسی ذهن اش را تماشا کند هم هویت شدگی هایش را می بیند شناسایی می کند می اندازد این تیز است این حرکت می کند، سیل دارد، هر کسی می گوید حالا ببینیم چه می شود و بعداً می شناسیم و یکی را شناخته بودم، یکی از هم هویت شدگی ها را شناختم حالا ببینم چی می شود، یکی از رنجش هایم را شناختم، رویش دارم کار می کنم.

این آدم سست است، از سستی عهد ازلی را شکسته، عهد ازلی همان عهد الست است، تمام سلاطین یعنی آدم هایی مثل مولانا، عهد ازلی را حفظ کردند، سلاطین عهد ازلی را دارند، و ما ممکن است بشکنیم از سستی، شما یادتان می آید از جنس خدا بودید، به خدا گفتید من از جنس تو هستم. آن پرسیده شما از جنس من هستید؟ شما گفتید: بله. خوب الان باید همان بله را به اتفاق این لحظه بگویید. همین الان باید بگویید، من از جنس تو هستم. گفتن من از جنس تو هستم، بله گفتن به اتفاق این لحظه است، که من از جنس اتفاق نیستم بلکه از جنس تو هستم، بله گفتن به اتفاق این لحظه شما را از جنس همان الست می کند. و هر لحظه که از جنس آن می شوید عهد را به جا می آورید و گر نه می شکنید. حالا سوال کنید ببینید از سستی عهد خدا را شکسته اید یا نه؟ او را می شناسید، اگر می شناسید پس به او زنده هستید.

گر زخم خوری بر رو رو زخمِ دگر می‌جو

رستم چه کند در صَف دسته گل و نسرین را؟

می گوید اگر زخمی به صورتت زدند، به صورتت زدند یعنی به سطحت زدند، به من ذهنیت زدند، برای اینکه من ذهنی سطح است، اگر اتفاقی افتاد که تو شناسایی کردی هم هویت شدگی را، و بدان که این فرصت انداختنش است، اگر یک جایی کوچک شدی نسبت به من ذهنی، برو یک جای دیگر باز هم کوچک بشوی، برای اینکه تو رستمی، پهلوان هستی و در جنگ الان هم هویت شدگی هایی، یعنی در جنگ لا هستی، مرتب به جهان نگاه می کنی، می گویی: من تو نیستم، من تو نیستم، من تو نیستم، در این جنگ نمی آیند که به پهلوانی مثل شما دسته

رُز بدهند که، دستهٔ رُز همین پانسمان کردن است، زخم خوردی بیا پانسمان کنم، پولت را از دست دادی، با پول هم هویت بودی، بیا من تسکینت بدهم، قرص بدهم، بیا حالا این گیلاس مشروب را بخور، اینها چیه؟ پیشنهاد دستهٔ گل به کسی است که باید دنبال زخم دیگر باشد، دنبال یک شناسایی دیگر باشد، هر کسی خودش را ارزیابی کند، این رباعی را هم می خوانم:

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۳۹۲

امروز مراست روزِ میدان، منشین می تاز چو گوی، پیشِ چوگان، منشین

امروز روز جنگ ماست با هم هویت شدگی ها، با چیزهایی که توجه ما را گرفتند و ول نمی کنند، منشین، راحت نباش، نخواب توی بستر ذهن، ببین می گوید: می تاز چو گوی، یعنی تسلیم شو بگذار با چوگان بزنند،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیش چوگانهای حکم کُن فَکان می‌دویم اندر مکان و لامکان

تازیدن ما حرکت ما مثل حرکت گوی است این لحظه او می زند، این لحظه او از طریق شما فکر می کند، ما رَمَیْتَ اذْ رَمَیْتَ گفت حق، خدا گفته من از طریق شما تیز می اندازم، تو تیر نمی اندازی، پس تو خودت فکر نکن، می تاز چو گوی پیش چوگات منشین، پس چوگان در این لحظه هست، باید بگذاری گوی شما را بزند و روز میدان است، روز رفتن به میدان است، شما می دانستید که روز میدان است و این لحظه قیامت شماست همین را می گوید.

مردی بنما و همچو حیران منشین امروز قیامت است، ای جان منشین

تو بیا مردی نشان بده، مردی نشان بده، انسانیت نشان بده، انسان باش، گفت هر چه انسان می شود باید دنبال هوش کلی باشد، تو مثل من ذهنی حیران منشین چکار کنم، امروز یعنی این لحظه قیامت است، قیامت هر کسی است که در این کره زمین زندگی می کند، امروز قیامتش است، ای جان منشین، بیکار منشین، این همه گفتیم شما می دانید که چکار کنید دیگر، اجازه بدهید یک قسمت از مثنوی را برایتان بخوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۳۰

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغ اند و روح که باقی است درین دوغ همچو روغن پنهان است

می خواهد بگوید که: در این من ذهنی ما که توهم است، روح باقی ما مثل طعم کره و روغن پنهان است، مزه دوغ کجا، مزه کره و روغن کجا، پس این هوشیاری خالص ما پیش خدا نیست الان، در همین من ذهنی است، این من ذهنی این دروغ ما شبیه دوغ است، و کره و روغن توی آن پنهان است، با چشم ظاهر دیده نمی شود، ولی الان می گوید: یک کسی که بلد است این به اصطلاح خمره دوغ را تکان بدهد، مثل مولانا باید تکان بدهد تا این کره و روغن از دوغ جدا بشود، سریع برایتان می خوانم خیلی ساده است.

جوهرِ صِدقت خَفی شد در دروغ هم‌چو طعمِ روغن اندر طعمِ دوغ

یعنی جوهر راستی ما که حضور ماست، پنهان شده در دروغ من ذهنی، مانند پنهان شدن طعم روغن در طعم دوغ، همهٔ ما می دانیم که روغن را یا کره را از دوغ می گیرند، ولی باید دوغ را دارد می گوید بجنبانید.

آن دروغت این تنِ فانی بُوَد راستت آن جانِ رَبّانی بُوَد

دروغ تو من ذهنی تو این تن فانی است، پس من ذهنی تو دروغین است، اما چه چیزی این دروغ را ساخته؟ هوشیاری، اصل شما که رفته هم هویت شده با چیزها، با شناسایی اینکه در اثر چرخش فکرها یک من ذهنی بوجود آمده، من هنوز فکر می کنم این من ذهنی هستم، می توانم بیدار بشوم، در حالی که یک استادی ما را بجنباند. مولانا دارد ما را می جنباند، هر هفته شما می آیید و می گویم اینها را تکرار کنید، هر دفعه که اینها را تکرار می کنید، شما جنبانده می شوید بوسیله یک استاد، که کره تان از دوغ تان جدا شود، راستتان آن جان ربانی شماست، جان خدایی شماست، یعنی خدائیت شماست، که گفتیم امتداد خدا هستیم، این راست ماست، دروغ ما هم همین من ذهنی ماست.

سال ها این دوغِ تن پیدا و فاش روغنِ جان اندرو فانیّ و لاش

سالهاست که این دوغ تن ما، دوغ من ذهنی آشکار و ظاهر است، هر کسی من ذهنی‌اش را می آورد بالا، که بر اساس هم هویت شدگی ها و جدائی است، هر کسی می گوید من می دانم، هر کسی می گوید باورهای من بهترین است، هر کسی بلند می شود بعنوان من، و حاضر نیست کوچک بشود، می خواهد از همه برتر باشد، پس دوغ پیدا و فاش است.

اما روغن جان اندر او فانی و حقیر است، کسی اصلاً فکر نمی کند که توی این من ذهنی یک فرشته است، یک هوشیاری است، یک خدائیت است، که می تواند بکشد عقب و به بی نهایت خدا زنده بشود، به ابدیت خدا زنده

بشود، می تواند جاودانگی را تجربه کند، می تواند محل وحی بشود، می تواند برکت زندگی را بگیرد و به جهان پخش کند، نمی داند اینها را، برای اینکه آن روغن در توی دوغ پنهان است، هنوز کره اش را نگرفته اند.

تا فرستد حق رسولی، بنده‌ای دوغ را در خُمره جنباننده‌ای

اینطوری بوده و هست یعنی به طور کلی در جهان همه دوغ اند، به غیر از اقلیت آدم ها، الان هم شما سعی می کنید اجازه بدهید از طریق این برنامه مولانا خمرهٔ دوغ شما را بجنباند، تا کره تان یواش یواش جدا بشود از دوغ تان، تا می گوید خدا رسولی بفرستد، پیغمبری بفرستد یا بنده ای که به او زنده شده مثل مولانا، که بیاید در خمره ها دوغ را بجنباند، البته اگر خمره ها بیایند اجازه بدهند بجنباند. پس شما الان متوجه می شوید که خمره دوغ شما را باید اجازه بدهید که یک استاد وارد بجنباند و این استاد در این مورد مولانا است، و مولانا یکی از بهترین استادان است که می تواند خمرهٔ دوغ شما را بجنباند، کره اش جدا بشود پس از مدت کوتاهی، ولی باید یک مدتی بجنباند، برای همین می گویم تعهد خوب است، تکرار خوب است.

تا بجنباند به هَنجار و به فن تا بدانم من که پنهان بود من

تا این شخص بیاید با روش و اصول درست، خمرهٔ دوغ ما را بجنباند، که من آخر سر بدانم که این من اصلی من در این من دروغین پنهان بوده، یک عده ای که این موضوع را نمی دانند، همین من ذهنی شان را اصل گرفتند می گویند همین است و دانشی هم که من با آن هم هویتم بهترین دانش است، حاضر نیستند اجازه بدهند که زندگی آنها را بجنباند.

یا کلامِ بنده‌ای کان جزوِ اوست در رَوَد در گوشِ او، کو وحی جوست

یا کلام بنده ای مثل مولانا که جزو خداست، به خدا زنده شده، برود به گوش ما، که ما وحی جو هستیم، پس خلاصه ما باید یکی را پیدا کنیم، خمرهٔ ما را بجنباند، ولی ممکن است برخی از شماها واقعاً توانسته باشید که اجازه بدهید، زندگی کره شما را جدا کرده و شما کَره خالص شدید و شما می توانید خمره های دیگر را بجنبانید و اگر اینطوری شده، شما جزو خدا شدید دیگر، به او زنده شدید، هر کسی به خدا زنده شود، بلد است چه جوری از دوغ ها کره بگیرد.

اُذْنِ مؤمن، وحی ما را واعی است آنچنان گوشی قرینِ داعی ست

اُذن یعنی گوش، گوش مؤمن وحی را می گیرد و نگه می دارد، واعی یعنی گیرنده و نگهدارنده، پس گوشی که پیغام را می گیرد و نگه می دارد این واعی است، پس یک چنین گوشی می تواند دعوت کننده باشد، داعی یعنی دعوت کننده، هر کسی به زندگی زنده شده، پس مؤمن است و می تواند کوزۀ دوغ ما را بحنباند، شما باید یک چنین آدمی را پیدا کنید ما الان این آدم را پیدا کردیم این مولانا خمره های دوغ را خوب می جنباند، اگر با تعهد عمل کنید، در مدت کوتاهی، واقعاً در کوتاهترین مدت،، شما من ذهنیتان را می شناسید هم هویت شدگیتان را می شناسید، دردهایتان را می شناسید و آنها را می اندازید، یکدفعه می بینید که تمام کره تان از دوغ تان جدا شده ،یواش یواش بعنوان کره دوغ را می شناسید.

همچنانکه گوشِ طفل از گفتِ مام پر شود، ناطق شود او در کلام

الان مثال می زند می گویدکه: گوش طفل وقتی حرف های مادر را می شنود، بنابراین پُر می شود، و بالاخره زبان باز می کند، بچه به حرف های مادرش گوش می کند، گوشش پر می شود، و همین زبان ذهن را باز می کند، می خواهد تمثیل بزند که: ما هم بعنوان طفل باید گوشمان یا به زندگی شنوا باشد، یا به حرف یک عارف و بعداً هم می گوید که: شما باید جد و جهد کنید، چند تا مثال می زند، می گوید مثلاً: عیسی در گهواره به پیغمبری رسید، به حضور رسید، حضرت آدم هم همینطور، اینها استثناء هستند، اگر شما چهل سالتان است، سی سالتان است، به حضور نرسیدید، شما باید کارکنید، فکر نکنید که خدا باید مثل مسیح شما را بیاییید، حالا ایشان را در گهواره شما را در بیست سالگی، سی سالگی به حضور برساند و شما جد و جهد نکنید، پس شما باید کوشش کنید،

ور نباشد طفل را گوشِ رَشَد گفتِ مادر نشنود، گُنگی شود

می گوید اگر طفل گوش شنوا نداشته باشد، گوش هدایت نداشته باشد، در اینصورت حرف مادر را نمی شنود و لال می شود. یعنی اینکه اگر بچه ای کَر باشد، حتماً لال هم می شود. ما هم از ابتدا نسبت به زندگی کر بودیم، الان هم زبان زندگی را باز نمی کنیم، حرف های مادر زندگی را نشنیدیم، حالا این گوش را باز کردن معادل بستن این گوش است، گوش ذهنی است، اگر شما قضاوت کم کنید و اگر شما بد و خوب نکنید، ستیزه نکنید، و هر دفعه با این گوش نشنوید، و تحریک نشوید، امکان دارد که گوشتان به حرف زندگی باز بشود. یواش یواش زبان وحی و زبان زندگی باز کنید.

چرا ما حرف خرد نمی زنیم؟ برای اینکه حرف ذهن را می زنیم، زبانمان به حرف من ذهنی باز شده، پس توجه می کنید، می خواهد بگوید که: خیلی از انسان ها هم کَرند و چون کَر بوده ایم از اول، چون گوش ما چیزها بیرونی را می شنیده، الان لال شدیم، زبان زندگی را بلد نیستیم، زبان خرد را بلد نیستیم.

دایما هر کَرِّ اصلی گُنگ بود ناطق آنکس شد که از مادر شنود

می گوید دائماً یعنی همیشه کر اصلی گنگ هم می شود لال هم می شود پس کر که کر است گنگ هم یعنی لال است، ناطق کسی می شود که از مادرش بشنود، همین طور که بچه همین طور من دارم تکرار می کنم چیز مهم شنیده بشود بچه حرف های مادرش را می شنود زبان باز می کند، ما بعنوان بچه خدا باید حرف های خدا را بشنویم و زبان خدا را باز کنیم، که چون نشنیده ایم، هم کر نسبت به آن هستیم، هم لال ولی علاج دارد:

دانکه گوشِ کَرّ و گُنگ از آفتی ست که پذیرای دَم و تعلیم نیست

می خواهد بگوید که گوش کر و لال از آفتی است، پس کری ما و لالی ما هم از آفتی است که می دانیم آن آفت چیست، آفت همین من ذهنی است که نمی گذارد ما حرف زندگی را بشنویم، چون حرف زندگی را نمی شنویم در نتیجه لال می مانیم. چرا حرف زندگی را نمی شنویم؟ برای اینکه مرکز ما مادی است، هوشیاری جسمی داریم، همیشه به چیزهای جسمی بیرونی به حرف ما توجه داریم، مردم چی می گویند؟ بله؟ بله

قرآن کریم، سوره انفال(۸)، آیه ۲۲

إِنَّ شَرَّ الدَّوَابِّ عِنْدَ اللَّهِ الصُّمُّ الْبُكْمُ الَّذِينَ لَا يَعْقِلُونَ

همانا بدترین جنبندگان به نزد خدا کران و لالان اند که نمی اندیشند

توجه کنید این آیه قرآن است، می گوید: کران و لالان نسبت به زبان خدا، هرکسی که کر است نسبت به خدا و لال است نسبت به زبان او، پس بوسیله من ذهنی می اندیشد، گوشش هم به دنیا باز است، اینها می گوید بدترین جنبندگان هستند. امروز هم خواندیم گفت قهر خدا نمی گذارد اینها دانش داشته باشند، دانش از اینها می رمد گفت هر جسمی عقل دارد غیر از من ذهنی، الان هم اینطوری می گوید: اینها آیه قرآن هستند، همانا بدترین جنبدگان به نزد خدا کران و لالان معنوی هستند، نه کران و لالان معمولی ها، کر نسبت به گوش، و لال عادی که ما توی کوچه و خیابان می بینیم، نه، اینها نه، کران و لالان معنوی که اکثریت مردم کره زمین را تشکیل می دهد، این دو بیت هم از دفتر پنجم بخوانم که می خورد به این می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۱۴۸

چند گاهی بی‌لب و بی‌گوش شو وآنگهان چون لب حریفِ نوش شو

یک مدتی حرف نزن و گوشت را ببند، همین گوش حسی را و ذهنت را خاموش کن، آن موقع صدای زندگی را می شنوی، صدای مادر زندگی را می شنوی و زبان باز می کنی و خواهی دید که لب تو قرین عسل می شود، نوش یعنی عسل، یعنی به زبان تو حرف زندگی جاری می شود، شادی زندگی جاری می شود، پس مولانا توصیه می کند یک مدتی ذهنمان را خاموش کنیم، تا گوش معنوی مان باز بشود به صداهای غیبی،

چند گفتی نظم و نثر و رازِ فاش خواجه یك روز امتحان كن، گنگ باش

می گوید که: چقدر بصورت نظم و نثر و فاش کردن رازها کار کردی تو، یک روز هم امتحان کن لال باش، یعنی حرف نزن، این گوش حسی را کر کن، صداهای بیرون را نشنو، تحریک نشو، ببین چه می شود. آن موقع یک مدتی امتحان کنی، گوش معنوی ات باز بشود، یکدفعه زبان باز می کنی، زبان زندگی را باز می کنی. و توجه کنید که همینطور که بچه زبان باز می کند و این دست ما نیست، شما ببیند بچه گوش می کند، یکدفعه حرف می زند، این عمل حرف زدن و راه رفتن بچه بطور طبیعی انجام می شود، و امروز گفت که اگر گوش بچه سالم باشد این کار صورت می گیرد، شما با ذهن نمی توانید واقعاً این موضوع را حلّ کنید، که بچه چه جوری زبان باز می کند، و چه جوری یاد می گیرد که راه برود، ولی بطور طبیعی اتفاق می افتد.

آن یکی زبان باز کردن هم بدون دخالت ذهن و توجیه ذهن خودش صورت می گیرد، به شرطی که گوش معنوی ما باز بشود و گوش معنوی ما موقعی باز می شود، که ذهن ما خاموش بشود و ما لال بشویم نسبت به این زبان.

در هفته گذشته هم این بیت را داشتیم که مهم است دوباره می خوانم گفت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۹

دور كن این وُحوش را، تا نكشند هوش را پنبه نهیم گوش را از هَذَیانِ آن و این

مولانا هفته قبل من های ذهنی را در حدّ وحوش، حیوانات وحشی پایین آورد. گفت اینها می آیند هوش خالص شما را می کشند، شما روی خودتان کار می کنید، یک مدتی لال می شوید و کر می شوید نسبت به جهان ولی اینها از تحریک دست بر نمی دارند، شما می خواهید پیغام آن وری را بشنوید، اینقدر اذیت می کنند که نمی گذارند، تا بالاخره زبان تان باز می شود یک چیزی بگویید، گوش حسی تان باز می شود و نمی گذارند گوش حسی

تان را ببندید و زبان تان را لال کنید. گفت: اینها را دور کن و پنبه بنه به گوشت تا هذیان این و آن، این و آن یعنی هرکسی که من ذهنی دارد، نشنوی. فقط یادآوری می کنم می خورد به این قسمت از صحبت، بله اینها را هم مولانا از آن قصه می گوید:

یا چو آدم، کرده تلقینش خدا بی‌حجابِ مادر و دایه و اِزا

می خواهد الان بگوید که ما باید کار کنیم، یک جورش هم این است که مانند حضرت آدم خدا این را تلقین کرده و مادر و دایه و سبب این جهانی در کار نبوده است، ازا به معنی سبب، پس زندگی می تواند در برخی موارد استثنایی یک کسی را در هرسنی به حضور برساند، ولی اینها نقاط استثنایی هستند، و عمومیت ندارند. دوباره دارد یک مثال دیگر می زند.

یا مسیحی که به تعلیمِ وَدود در ولادت، ناطق آمد در وجود

یا مثل مسیح که توی گهواره یا پس از تولد شروع کرد به حرف زدن.

از برای دفعِ تهمت در وِلاد که نزاده ست از زنا و از فساد

می گوید مسیح را خدا به حضور رسانده بود، بنابراین استثناء است آن هم و نشان می دهد که از من ذهنی و اینکه من ذهنی بیاید با هوشیاری زنا کند و ترکیب بشود و انسان به حضور برسد، همچون چیزی وجود ندارد، یادتان باشد که از اول شروع کرده است که انسان مثل دوغ است، باید یک جنباننده ای باید بجنباند و در این کار باید کوشش کند، خودش هرچه در توان دارد بگذارد، یعنی شما باید کار کنید، به این برنامه گوش بدهید، شعرها را تکرار کنید، یادداشت بردارید، مراقبه کنید به ذهن تان مراجعه کنید ببینند آنجا چه می بینید، بپذیرید، روی خودتان کارکنید نورافکن را روی خودتان بگذارید و به آن امید نباشید که من ذهنیتان می آید هوشیاری شما را به حضور می رساند و شما زبان زندگی باز می کنید، نه همچون چیزی نمی شود.

پس می خواست بگوید که : خلاصه همانطور که می بینید آیه قرآن است، مریم بدون شوهر یا نزدیکی با یک مرد حامله شده بود و این سمبلیک است. همینطور که می دانید، ما می گوید با نَفَس او من ذهنی ما حامله است، ما هوشیاری هستیم که از آنور آمده ایم و بوسیله چیزهای این جهانی حامله نشده ایم، یعنی هوشیاری ما مال این جهان نیست. پس بنابر این از طریق فساد و زنا مسیح، مسیح نشده است، و زنا و فساد و اینها همه بوسیله من

ذهنی، خلاصه من ذهنی توی این کار دخالتی ندارد، یا باید زندگی خودش یک کسی را به حضور برساند بطور استثنائی، یا جنبانده ای بجنباند، نتیجه اش این است:

آنکه بی‌تعلیم بُد ناطق، خداست که صفاتِ او ز علّت ها جداست

هرکسی بدون تعلیم ناطق باشد یا کسی که بی تعلیم ناطق است، او خداست. که صفات خدا هم از علت های جهانی جداست، این را می دانیم. حالا اینجا نتیجه می گیرد:

جنبشی بایست اندر اجتهاد تا که دوغ، آن روغن از دل باز داد

اجتهاد یعنی سعی و کوشش، شما باید بجنبید با استفاده از مولانا و اینقدر سعی و کوشش بکنید، که دوغ شما روغن را پس بدهد. و نباید بگذارید من ذهنی بجنباند، یعنی یک عارف باید بجنباند، معلم بد نجنباند، من های ذهنی نجنبانند، آنها بدتر آدم تبدیل به دوغ می کنند، اگر یک مقدار کره حاصل شد از جنباندن خمره، نباید هذیان های مردم و این و آن بگذارید هوشیاری شما را بکُشند، دوباره شما را خشمگین بکنندیعنی اولش:

چراغ است این دل بیدار به زیر دامنش می دار

مراقب این حضور بوجود آمده باش، که این جهان بسیار پر از شور و شر است.

روغن اندر دوغ باشد چون عدم دوغ در هستی برآورده عَلَم

روغن در دوغ عدم است، دیده نمی شود، دوغ بلند می شود، من ذهنی عَلَمش را بلند می کند می گوید من می دانم، من بلد هستم، من تسلیم نمی شوم، من اعتراض دارم، من انتظارات دارم، ولی دوغ چون هوشیاری جسمی دارد از این جهان زندگی می خواهد، بله، شما نمی خواهید دیگر مثل دوغ بلند شوید. اینها را دیگر یاد گرفتید و شما امروز یاد می گیرید، بگذارید دوغ تان را مولانا بجنباند، و عَلَم دوغ را هم بلند نکنید.

آنکه هستت می‌نماید، هست پوست وآنکه فانی می‌نماید، اصل، اوست

اینکه الان بلند می شود می گوید: می دانم و من، این پوست است، و آن چیزی که الان فانی است اثری از آن نیست و آن کره و روغن اصل آن است، و دوغ را برای آن می جنبانیم، برای این آمده ایم که بجنبانند ما را، کره ما را بگیرند و از کره ما روغن درست کنند، یعنی حضور، هوشیاری که بر روی هوشیاری منطبق است، برای این آمده ایم، نیامده ایم که دوغ بمانیم و دوغ بمیریم.

دوغ، روغن ناگرفته ست و کَهُن تا بنگزینی، بنه خرجش مکن

این بیت خیلی مهم است، می گوید: دوغ بشریت و حتی شخص ما، روغن‌اش گرفته نشده است و کهنه است، چند مدت است که بشر بصورت دوغ زندگی می کند، بصورت من ذهنی زندگی می کند، و روغن‌اش را و کره اش را عدم می پندارد، یعنی خدائیتش را، به ما می گوید بعنوان نصیحت تا روغن را یا کره را از این دوغ جدا نکردی خرجش نکن، یعنی الان خام هستی، حرف نزن، بالا هم گفت: برای امتحان چند روزی خاموش باش، بلند شو خودت را خاموش، گفت لال کن، کر کن، نسبت به این جهان، تا کره را جدا نکردی خرجش نکن، تا زمانی که پیغام از آنور نمی آید، نگو می دانم، من ذهنی داری.

هین بگردانش به دانش دست، دست تا نماید آنچه پنهان کرده است

بنابراین بگردان به دانش با فن، بگذار مولانا بگرداند، دست دست، می دانید که این خمره را اگر یک نفر بود یک دست و باآن دست، اگر دو نفر بود یکی هل می داد یا می کشید با فن خاصی، من یادم است توی روستاها توی مشکی می ریختند، یا اینکه در کوزه، یک نفری یا دو نفری این کوزه را می جنباندند، تا از این دوغ کره جدا بشود، بنابراین می گوید: دست دست بگردان یعنی هر لحظه تکانش بده تا این دوغ یعنی من ذهنی آن چیزی را که پنهان کرده فاش به تو نشان بدهد و این در این گردانیدن هاست که درد بر می خیزد، این دوغ دردش می آید، وقتی تو کوزه تکانش می دهند شما را هم تکان بدهند دردتان خواهد آمد، پس درد هوشیارانه بکش، صبر کن، مراقب ذهنت باش، بصورت حضور ناظر ببین، بیانداز، صبر کن، صبر کن، صبر کن مثل آن دوغ تا کره جدا بشود.

زآنکه این فانی دلیلِ باقی است لابه مستان، دلیل ساقی است

برای اینکه این چیز فانی که می بینید، قبلاً هم گفتیم دیگر گفت: هر ظاهری یک معنی باطنی دارد، این من ذهنی فانی که می ترساند ما را، دلیل این است که در ما یک باقی وجود دارد، اینکه ما تشخیص می دهیم چیزها آفل هستند، چه خاصیتی در ما تشخیص می دهد؟ باقی بودن ما، یعنی نامیرا هستیم، وقتی میرایی را تشخیص می دهیم یعنی نامیرا هستیم و گرنه میرا بودیم نمی توانستیم میرایی را تشخیص بدهیم. این ظاهر فانی و این من ذهنی که می ترسد، دلیل بر آن قسمت باقی ماست. هر دوغی دلیل بر کره است، هر من ذهنی دلیل بر حضور است، معنایش آن است.

و اینکه می بینید مستان لابه می کنند، دلیل ساقی است، شما ببینید مستانی مثل مولانا لابه می کنند، پس یک کسی به آنها شراب داده، مست کرده و گرنه بی خودی که آدم مست نمی شود، یک کسی به او شراب داده است، پس شما می دانید که باید اجازه بدهید شما را هم مولانا بجنباند، اینقدر بجنباند، که هوشیاری خالص شما از من ذهنی جدا بشود.

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

https://t.me/ganjehozourProgramsText